



نقد اقتصاد سیاسی نقد بتواریگی نقد ایدئولوژی

<https://naghd.com>

## پاسخی به منتقدان

الن میکسینز وود

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی



آبان ۱۴۰۳

**توضیح نقد:** با انتشار این مقاله، چهارمین بخش از پروژه‌ی امپریالیسم به پایان می‌رسد که معطوف به بررسی نظرات الن میک‌سینزوود، به‌ویژه کتابش *امپراتوری سرمایه* و منتقدان آن بود. در مقاله‌های بخش بعدی آرا و نظرات مایکل هارت و آنتونیو نگری، به‌ویژه کتابشان *امپراتوری* و منتقدان آن بررسی می‌شود.

\*\*\*

**چکیده:** الن وود در این مقاله به سمپوزیوم کتاب خود، *امپراتوری سرمایه*، با طرح دیدگاه‌های درباره‌ی خاص‌بودگی سرمایه‌داری و امپریالیسم سرمایه‌دارانه، رابطه‌ی بین سرمایه‌ی جهانی و دولت‌های سرزمینی، مفاهیم بگرنج «جهانی‌سازی» و «مالی‌گرایی» پاسخ می‌دهد. و این که درک ما از سرمایه‌داری چگونه بر برداشت‌مان از مبارزه‌ی اپوزیسیون تأثیر می‌گذارد.

\*\*\*

زمانی که منتقدان به شما مواضعی نسبت می‌دهند که مخالف آن چیزی است که باور دارید و بارها گفته‌اید، همیشه گیج‌کننده است، نه ناراحت‌کننده. نمونه‌های برجسته‌ای در این سمپوزیوم به چشم می‌خورد که با توجه به این که در چارچوب نقدهای جدی و نسبتاً دل‌سوزانه، هر چند شدید، مطرح می‌شوند، نظرگیرتر است. [۱] مثلاً، دیوید هاروی رویکردی «سنخ‌شناختی» را به من نسبت می‌دهد که متمایز است از یک واکاوی پویا از فرآیندها و دگرگونی‌ها، در حالی که پراسنجیت بوز استدلال می‌کند که:

«مقایسه‌ی تاریخی او [میک‌سینزوود] در خصوص امپراتوری‌ها از دوران باستان تا مدرن، برای یافتن برخی تضادهای اساسی مشترک، بسیار مسئله‌ساز است، زیرا اگرچه امپراتوری‌ها در دوره‌های تاریخی شباهت‌هایی دارند، فرآیندهای اقتصادی کاملاً متفاوتی آن‌ها را به پیش رانده‌اند.»

با این حال، اگر از من خواسته شود تا کارم را توصیف کنم، چه در *امپراتوری سرمایه* و چه تقریباً در همه‌ی آثار دیگرم، در درجه‌ی نخست باید بگویم که هدف آن جای‌گزین کردن رویکرد سنخ‌شناختی با تأکید بر فرآیند تاریخی است؛ به‌ویژه تلاش برای شناسایی خاص‌بودگی‌های سرمایه‌داری و دگرگونی‌های اجتماعی، که آن را ایجاد کرد، و به پویای بسیار منحصربه‌فرد آن در مقایسه با همه‌ی شکل‌ها و فرآیندهای اجتماعی دیگر انجامید و شکل‌های جدیدی از امپریالیسم را به وجود آورد که دقیقاً بر اساس «فرآیندهای اقتصادی کاملاً متفاوتی» هدایت می‌شوند.

پس چگونه ممکن است که هدف‌هایم تا این حد منحرف شده باشد؟ البته می‌توانستم این تحریف‌ها را در حکم بدخوانی‌های سهل‌انگارانه کنار بگذارم، اما تجربه نشان می‌دهد که زمانی که سوءتفاهم‌ها این قدر اساسی هستند، معمولاً چیزی نظام‌مندتر از سهل‌انگاری خواننده یا حتی کاستی‌های نویسنده در بیان شفاف مطالب وجود دارد.

## ۱. چه بر سر خاص‌بودگی سرمایه‌داری آمده است؟

فکر می‌کنم مشکل این است که این منتقدان با عدسی خاصی به استدلال‌های من نگاه می‌کنند. من این تحریف را اساساً ناشی از عدم‌درک خاص‌بودگی سرمایه‌داری می‌دانم، هرچند که این مسئله به شکل‌های مختلف بر استدلال‌های‌شان تأثیر گذاشته است. با هاروی شروع می‌کنم. او در توضیح انتقادش از رویکرد «سنخ‌شناختی» ام، استدلالم را در مقابل استدلال جووانی آریگی قرار می‌دهد و مرا به خاطر «امتناع از اطلاق صفت سرمایه‌داری به ونیز و جنوا یا حتی هلند به هر معنایی» نکوهش می‌کند، در حالی که آریگی ظهور ونیز و جنوا، سپس انتقال هژمونی به هلندی‌ها و سپس انگلیسی‌ها و در نهایت آمریکا را یک جغرافیای تاریخی پیوسته از سرمایه‌داری می‌بیند. آریگی منکر دگرگونی‌های درونی نیست که موجب گذار سرمایه‌داری از شکل‌های تجاری به صنعتی شد، هرچند این امر در روایت او تا حدی کم‌رنگ است. اما او به نقش اساسی مالی‌گرایی نیز اشاره می‌کند که قبل از تغییرهای هژمونیک رخ داده و به تحولات رادیکال در مقیاس جغرافیایی انجامیده که ملازم هر گذاری بوده است.

هاروی سپس به تشریح این فرآیندها می‌پردازد:

«سرمایه‌داری از مزادهایی برهم‌انباشته‌ی گروه‌های محلی از تاجران و بازرگانانی که از سده‌ی شانزدهم به بعد بقیه‌ی جهان را به میل خود غارت کردند، پدید آمد (این همان چیزی است که وود با مهارت به عنوان امپریالیسم تجاری و بازرگانی واکاوی می‌کند). اما ناکامی در جذب این مزادها صرفاً باعث ایجاد تورم بزرگ اروپا شد. شکل‌های کشاورزی و صنعتی سرمایه‌داری که در سده‌ی هجدهم در بریتانیا پدید آمدند، هم‌زمان با گسترش آن از طریق درونی‌کردن تولید ارزش، این مزادها را با موفقیت جذب روش‌های تولید کردند (دوباره همان‌طور که وود توضیح می‌دهد، او کاملاً به درستی بر دگرگونی در مناسبات اجتماعی که این روند ایجاد می‌کرد تأکید می‌کند).»

مشکل این استدلال‌ها این است که هیچ مفهوم خاصی از سرمایه‌داری در آن‌ها وجود ندارد، هیچ نشانه‌ای دیده نمی‌شود که سرمایه‌داری شکل اجتماعی تاریخی خاصی است و منطق نظام‌مند خود را دارد که آن

را اساساً از سایر شکل‌های اجتماعی متمایز می‌کند. هم‌چنین بدان معناست که مسئله‌ی خاستگاه‌ها به‌سادگی نادیده گرفته می‌شوند، همان‌طور که بارها از سوی کسانی نادیده گرفته شده که سرمایه‌داری را صرفاً افزایش کمی فعالیت‌های تجاری قدیمی می‌دانند. من صراحتاً اذعان می‌کنم که هیچ توافق کلی درباره‌ی معنای سرمایه‌داری یا پویش‌های اساسی آن وجود ندارد. اما اگر هیچ توضیحی درباره‌ی خاص‌بودگی سرمایه‌داری ارائه ندهیم، نمی‌توانیم درباره‌ی خاستگاه سرمایه‌داری سخن بگوییم؛ اگر ندانیم چه چیزی سرمایه‌داری را از غیرسرمایه‌داری متمایز می‌کند، چگونه می‌توانیم تشخیص دهیم که از منطق نظام‌مند غیرسرمایه‌داری به مجموعه‌ی جدیدی از «قواعد بازتولید» سرمایه‌داری گذر کرده‌ایم.

سرمایه‌داری از نظر من نظامی است که هم تصاحب‌کنندگان و هم تولیدکنندگان در آن تحت اجبارهای خاصی قرار می‌گیرند — اجبارهای سرمایه‌دارانه‌ای شامل رقابت، بیشینه‌سازی سود و انباشت — زیرا آن‌ها وابسته به بازار هستند. تصاحب‌کنندگان دیگر به آن چه مارکس «قدرت‌های فراقصدی» می‌نامید دسترسی ندارند، در حالی که تولیدکنندگان مستقیم نیز راه دیگری غیر از بازار برای دسترسی به شرایط معاش خود و به‌ویژه ابزار تولید ندارند. بدون این شرایط بنیادی، هیچ‌میزانی از تجارت منجر به ایجاد سرمایه‌داری نخواهد شد. جوامع بسیاری وجود داشته‌اند که دارای نظام تجاری پیش‌رفته و بازرگانی گسترده‌ای بوده‌اند اما هیچ‌گونه پویش سرمایه‌داری در آن‌ها شکل نگرفت. به‌عبارت دیگر، هیچ ناسازگاری بنیادی بین تجارت و مناسبات اجتماعی غیرسرمایه‌دارانه وجود نداشت و تجارت به‌تنهایی، هرچند گسترده، گذار به سرمایه‌داری را به وجود نیاورد. بنابراین، اگر بخواهیم سخنی مفید درباره‌ی خاستگاه سرمایه‌داری بگوییم، باید چیزی درباره‌ی ظهور پویش‌های خاص آن و مناسبات مالکیت اجتماعی که آن‌ها را به حرکت درآورده است، بگوییم.

حال، روشن است که نمی‌توانم از هاروی انتظار داشته باشم که اساساً با تعریف من از سرمایه‌داری موافقت کند، اما فکر می‌کنم منصفانه است انتظار داشته باشم نوعی تعریفی ارائه دهد که ما را در جست‌وجوی وجوه تمایز سرمایه‌داری از غیرسرمایه‌داری آگاه کند یا گذار از یکی به دیگری را دنبال کند. چیزی که بلافاصله مرا پیرامون بخش‌هایی که به تازگی نقل کردم تحت تأثیر قرار داد، این بود که آن‌ها به‌طور اساسی مسئله را مصادره به مطلوب می‌کنند (و من از اصطلاح «مصادره به مطلوب کردن» (beg the question) دقیقاً به معنای فنی آن استفاده می‌کنم، که به مغالطه‌ای منطقی اشاره دارد حاکی از این‌که چیزی را که قصد دارید اثبات کنید، پیشاپیش مفروض می‌گیرید). خوانندگان نشریه‌ی *ماتریالیسم تاریخی* که سمپوزیوم مربوط به کتاب هاروی را دنبال کرده‌اند ممکن است متوجه شوند که او در این جا

چیزی را تأیید می‌کند که من در آن بحث گفته بودم، یعنی این که فهم هاروی از «انباشت بدوی» بیش‌تر به آدم اسمیت شباهت دارد تا مارکس، به این معنا که سرمایه‌داری برای او صرفاً محصول ثروت انباشته است، و نه نتیجه‌ی یک دگرگونی اجتماعی خاص، آن‌گونه که مارکس در نظر داشت (در بخش‌هایی که نقل کرده‌ام، هاروی در بهترین حالت از دگرگونی‌های اجتماعی صحبت می‌کند، گویی آن‌ها بیش‌تر معلول بوده‌اند تا علت). به‌هرحال، فرآیند تاریخی در شرح هاروی عمدتاً واهی است. من استدلالم را علیه تفسیر او از «انباشت بدوی» تکرار نمی‌کنم، اما امیدوارم خوانندگان متوجه شوند که در شرح او هیچ توضیحی درباره‌ی خاستگاه سرمایه‌داری وجود ندارد و هیچ فرآیند دگرگونی تاریخی از غیرسرمایه‌داری به سرمایه‌داری مطرح نشده، زیرا او سرمایه‌داری را به‌طور تقریبی همیشه امری مسلم می‌داند.

هاروی از این فرض آغاز می‌کند که سرمایه‌داری ثروت انباشته‌ی تاجران و بازرگانان است، و به نظر می‌رسد صرفاً هنگامی که انباشت ثروت توسط افرادی از این دست به میزان کافی می‌رسد، به نوعی تعیین‌کننده می‌شود. او می‌گوید مشکلات زمانی ایجاد شد که این ثروت نمی‌توانست به‌طور مولدی جذب شود و سپس شرایط باید تغییر می‌کرد تا جذب آن را ممکن سازد، شرایطی که با سرمایه‌داری صنعتی تحقق یافت.

اما این شرح نمی‌تواند ما را چندان به فهم خاستگاه سرمایه‌داری یا دگرگونی‌های اجتماعی که آن را به وجود آوردند، نزدیک کند، زیرا با این فرض آغاز می‌کند که ثروت انباشته‌ی بازرگانان و تاجران از پیش به‌طور مسلم سرمایه‌دارانه بوده است (یا دست‌کم نمونه‌ی اولیه‌ی سرمایه‌داری، یا دست‌کم سرمایه‌داری در گرایش اجتناب‌ناپذیر). اعتراض هاروی به رویکردم در سرمایه‌داری نبودن جنوا یا ونیز بی‌فایده است، مگر این که به‌طور دقیق توضیح داده شود که آن‌ها به چه معنایی سرمایه‌داری بوده‌اند، چگونه «قوانین حرکت» یا «قواعد بازتولید» اقتصادی آن‌ها با شکل‌های اجتماعی غیرسرمایه‌داری تفاوت دارد و چه چیزی آن‌ها را با سایر موارد بسیار متفاوت مانند سرمایه‌داری اولیه‌ی مدرن انگلیسی یا سرمایه‌داری معاصر آمریکا، به‌رغم همه‌ی تفاوت‌های دیگرشان، وحدت می‌بخشد. این چیزی است که نه هاروی و نه، به هر حال، آریگی، هرگز مطرح نمی‌کنند.

مثلاً، وقتی هاروی با نظری تأییدآمیز ملاحظه‌ی آریگی را درباره‌ی «نقش اساسی مالی‌گرایی به‌عنوان پیشرو تغییرهای هژمونیک» نقل می‌کند، آیا واقعاً باید چنین درک کنیم که فرآیند «مالی‌گرایی» در جنوا یا ونیز اساساً همان فرآیندی است که امروزه امپریالیسم آمریکا را پیش می‌راند، با تفاوت‌هایی در کمیت یا گستره‌ی جغرافیایی؟ آیا واقعاً می‌توان تصور کرد که بانک‌های جنوایی همان وظیفه یا مطابق با همان

اجبارها و منطق بانک‌های جهانی در سرمایه‌داری جهانی امروز عمل می‌کردند؟ آیا واقعاً کافی است بگوییم تفاوت صرفاً در اندازه و سازمان واحدهای سیاسی نهفته است، بدون توجه به تفاوت‌های عظیم در پویای اقتصادی در این موارد و مناسبات اجتماعی که آن‌ها را تعیین می‌کنند؟

وقتی بر خاص‌بودگی سرمایه‌داری و چگونگی تمایز آن از سایر شکل‌های اجتماعی اصرار می‌ورزم، هاروی ممکن است بخواهد این تلاش را «سنخ‌شناسی» بنامد. من آن را تلاشی برای تبیین یک فرآیند تاریخی تغییر می‌دانم.

## ۲. بار دیگر غیرتاریخی‌بودن سرمایه‌داری

از نظر هاروی، از آن‌جا که «سرمایه‌دار» صرفاً کسی است که پول را به گردش درمی‌آورد تا پول بیش‌تری تصاحب کند، سرمایه‌داری چیزی جز تکرار همان الگو نیست. از این منظر، هیچ تفاوتی میان تاجری که از طریق خرید ارزان و فروش گران سود می‌برد و سرمایه‌داری که سودش به شکل ارزش اضافی است، وجود ندارد. در واقع، کافی است که پول حتی بدون واسطه‌ی کالاها یا حتی خدمات کالایی شده پول بیش‌تری بیاورد، چنانکه قدیمی‌ترین شکل‌های ربا نیز این تعریف را برآورده می‌کنند.

تا جایی که آرپیگی تعریفی از سرمایه‌داری و امپریالیسم سرمایه‌دارانه به ما ارائه می‌دهد، خصیصه‌ی مشترک آن‌ها شکلی از سلطه است متکی بر کنترل سرمایه‌ی پولی و اعتبار. [۲] از نظر او، همه چیز از نمونه‌ی جنوایی تا برتری معاصر آمریکا سرمایه‌دارانه محسوب می‌شود، زیرا در همه‌ی این موارد نقش کارگزاران مالی و تاجران ثروت‌مند برجسته است — هرچند عامل‌های تجاری و شکل‌های تجارت در همه‌ی این موارد متفاوت بودند. مشکل این‌جاست که به‌نظر نمی‌رسد هیچ تفاوت اساسی میان سرمایه‌داری و هر نوع تجارت دیگری وجود داشته باشد، و دشوار است بفهمیم چرا نوعی سرمایه‌داری، یا نمونه‌ی اولیه سرمایه‌داری، نمی‌توانست مثلاً حداقل در نطفه در روم باستان وجود داشته باشد (همان‌طور که مثلاً ماکس وبر، به‌عنوان یک نمونه، مطرح می‌کند).

سرمایه‌داری در این برداشت فاقد منطق یا پویایی تعریف‌شده‌ای است که به‌وضوح آن را از سایر شکل‌های اجتماعی متمایز کند. به‌ویژه، اجبارهای خاص رقابت سرمایه‌دارانه، قواعد ویژه‌ی بازتولید آن — نیاز به استراتژی‌های پیشینه‌سازی، پیشینه‌سازی سود و نیاز به بهبود مداوم بارآوری نیروی کار — ظاهراً در تعریف سرمایه‌داری جایی ندارند. مثلاً، این اجبارها در خصوص نمونه‌ی جنوایی‌ها یا اسپانیایی‌ها و پرتغالی‌ها کارکردی نداشتند. هم‌چنین در استدلال آرپیگی یا هاروی روشن نیست که چرا و چگونه این اجبارهای

جدید اصلاً به وجود آمدند، و چرا نه در جنوا یا شبه‌جزیره‌ی ایبریا، بلکه در انگلستان به وجود آمدند، آن هم در زمانی که ثروت تجاری آن‌جا بسیار کم‌تر از سایر نقاط اروپا بود.

آریگی معتقد است متغیر اساسی در تمایز مرحله‌های مختلف رشد و توسعه‌ی سرمایه‌داری ناشی از عوامل سیاسی خاصی است که استراتژی سرمایه‌دارانه‌ی کنترل را پیش می‌برند — بنابراین تفاوت بزرگی وجود دارد، مثلاً، میان پویش یک نظام که در آن دولت-شهر سرمایه‌ی پولی و اعتبار را کنترل می‌کند و یک نظام امپریالیستی که عامل اصلی آن دولت-ملت است. اما این استدلال، فارغ از نقاط قوتش، درباره‌ی آن مناسبات اجتماعی که سرمایه‌داری را تشکیل می‌دهند، تحولات اجتماعی که آن را پدید آورده‌اند، یا پویش‌های خاصی که آن‌ها را به حرکت درآورده‌اند، چیزی به ما نمی‌گوید؛ پویایی اقتصادی‌ای که اساساً با هر چیزی که پیش از آن وجود داشته متفاوت است.

ما در این‌جا نمی‌فهمیم چرا، مثلاً، مارکس اصرار داشت که انباشت بدوی واقعی روند بسیار متمایزی است، به‌ویژه تحول مناسبات کشاورزی در مناطق روستایی انگلستان که آثاری اساساً متفاوت با انباشت ثروت توسط تاجران و بازرگانان جنوایی، اسپانیایی، پرتغالی، فرانسوی یا حتی هلندی به جا گذاشت. هیچ‌کس انکار نمی‌کند که پیدایش سرمایه‌داری مستلزم شبکه‌ی تجاری (غیرسرمایه‌دارانه) از پیش موجود بوده است. اما از روایت مارکس آشکار است که مسئله‌ی اساسی صرفاً انباشت ثروت کافی برای بازسرمایه‌گذاری نیست، یا مناسبات مالکیت اجتماعی که در آن‌ها تصاحب رخ می‌دهد اهمیت دارد، نه شکل کنترل سیاسی.

اگر انباشت ثروت تجاری عامل تعیین‌کننده است، چرا انگلستان سرمایه‌داری شد؟ چرا گذار انگلستان به سرمایه‌داری در زمانی رخ داد که انگلستان از ثروت‌مندترین کشورهای اروپایی یا حتی بزرگ‌ترین و قوی‌ترین آن‌ها فاصله‌ی زیادی داشت، آن هم هنگامی که انباشت ثروت تجاری در آن بسیار محدود بود؟ چه چیزی ظهور سرمایه‌داری زراعی در انگلستان را پیش از برتری تجاری بعدی‌اش آن، و در واقع به‌عنوان شرطی برای آن، توضیح می‌دهد؟ اگر این مسئله عمدتاً به استراتژی‌های سیاسی متفاوت کنترل مربوط می‌شود، به‌ویژه جای‌گزینی دولت‌شهرها با دولت‌های ملت بزرگ‌تر، چرا اسپانیایی‌ها یا فرانسوی‌ها نامزد مناسب این روند نبودند؟ هم‌چنین در شرح‌های آریگی و هاروی مشخص نیست که چرا فقط انگلستان از بحران سده‌ی هفدهم مصون ماند که سایر اقتصادهای اروپایی را درگیر کرد، چگونه یگانه اقتصادی بود که یک تحول اجتماعی در آن پویش جدیدی ایجاد کرد که رشد خودپایدار را ترویج داد، در حالی که سایر اقتصادها این کار را نکردند. سرمایه‌داری صنعتی نتیجه‌ی این تحول تاریخی بود، نه علت آن.

اگر آن چه ما می‌خواهیم درک فرایند در تاریخ سرمایه‌داری است، به نظر می‌رسد که یک کاسه کردن صورت‌بندی متمایز سرمایه‌داری — چه در شکل‌های کشاورزی، تجاری یا صنعتی — با اقتصادهای تجاری که در آن‌ها هیچ پویای مشابهی در کار نبود، بدون این که واقعاً توضیح دهیم چگونه از یکی به دیگری رسیدیم، کمکی نمی‌کند، گویی می‌توانیم بدیهی بپنداریم که یک شکل از تجارت ذاتاً شکل دیگری را در خود جای داده و هیچ تحولی برای توضیح وجود ندارد. به جای توضیح یک تحول تاریخی، این رویکرد در واقع آن را از منظر مفهومی نادیده می‌گیرد.

### ۳. تعریف سرمایه‌داری و امپریالیسم سرمایه‌دارانه

اکنون احتمالاً زمان مناسبی است که به اعتراضی که فرانسوا شنه مطرح کرده و به تعریف من از سرمایه‌داری مربوط می‌شود، پاسخ بدهم. او در بررسی خود، که در مجموع با دیدگاهی است هم‌دلانه با استدلال‌هایم، به‌ویژه درباره‌ی تداوم اهمیت دولت در اقتصاد جهانی امروز (و اساساً در توافق با نظرم)، تأکید می‌کند که با تعریف بیش از حد محدود من از سرمایه‌داری مخالف است. او معتقد است که تعریف من «تقریباً منحصرأ معطوف به خاص‌بودگی‌های مناسبات طبقاتی بین سرمایه‌داران و کارگران مزدبگیر و تصاحب ارزش اضافی، یا محصول اضافی کارگران به دست سرمایه‌داران از طریق تولید صنعتی» است و به این موضوع توجه نمی‌کند که سرمایه‌داری از شکل‌های دیگری از تصاحب ارزش اضافی نیز بهره‌مند می‌شود.

ابتدا بگویم که این برداشت از تعریف من از سرمایه‌داری کاملاً اشتباه است. بر اساس واقعیت‌های ساده باید روشن باشد که تأکید من بر اهمیت سرمایه‌داری زراعی این تفسیر را رد می‌کند. شاید لازم باشد این جا به خود یادآوری کنیم که کار می‌تواند برای سرمایه، نه تنها در تولید کالاهای مادی، بلکه در ارائه خدمات نیز، ارزش اضافی تولید کند؛ این بدان معناست که حتی در سرمایه‌داری صنعتی نیز کار «مولد» لزوماً به تولید صنعتی محدود نمی‌شود.

اما مسئله پیچیده‌تر از این است. نخست، باید دوباره تأکید کنم که از نظر من، هر تعریفی از سرمایه‌داری باید منطق خاص فرایند آن، اجبارهای ویژه‌ای که آن را از شکل‌های اجتماعی دیگر متمایز می‌سازد، مشخص سازد. عدم تعریف سرمایه‌داری به این شکل، معمولاً منجر به تلفیق‌ها و آشفتگی‌های نادرست می‌شود. اولاً، پذیرش این که سرمایه در شرایط مختلف و مرحله‌های گوناگون رشد و توسعه‌ی خود از شکل‌های گوناگون تصاحب ارزش اضافی، به غیر از استخراج ارزش اضافی، بهره می‌برد یک چیز است؛

و این که تمام این شکل‌های استثمار را سرمایه‌دارانه توصیف کنیم یک چیز دیگر. این امر، از جمله، بررسی این موضوع را غیرممکن می‌کند که خود این شکل‌ها چگونه از مناسبات اجتماعی خاص و شیوهی استثمار که به سرمایه‌داری پویایی متمایز و اجبارهای ویژه‌اش را می‌بخشد، تأثیر می‌پذیرند. مثلاً، برده‌داری، که در دوره‌ای به شکلی سودآور در اقتصاد سرمایه‌داری ادغام شد (که به این معنا نیست که برای ظهور سرمایه‌داری لازم بود یا این که سرمایه‌داری بدون برده‌داری نمی‌توانست توسعه یابد)، در اقتصاد سرمایه‌داری کاملاً متفاوت با برده‌داری در یونان و روم باستان بود.

ما باید بین ظهور اولیه‌ی سرمایه‌داری، که به‌وضوح مناسبات اجتماعی موجود را یک ضرب از بین نبرد، و مواردی که در آن‌ها سرمایه‌داری از پیش موجود به قلمروهای وابسته گسترش یافته و اجبارهای خود را بر مناسبات اجتماعی موجود تحمیل کرده، چنانکه که معمولاً در «جهان سوم» رخ داده، نیز تمایز قائل شویم.<sup>[۳]</sup> این دو مورد نیز با مواردی متفاوت است که در آن‌ها سرمایه‌داری از طریق توسعه‌ی اقتصادی دولت‌محور گسترش یافته، چنان که در واکنش به قدرت‌های بزرگ غیرسرمایه‌داری به فشارهای تجاری و/یا ژئوپولیتیکی و نظامی نخستین جامعه‌ی سرمایه‌داری شاهدیم. در هر یک از این نمونه‌ها، سرمایه‌داری به شیوه‌های گوناگون با شکل‌های غیرسرمایه‌دارانه هم‌زیستی یا برهم‌کنش دارد. ما باید با دقت بررسی کنیم که آیا، یا چه هنگام، توسل سرمایه به شکل‌های غیرسرمایه‌داری تصاحب بر پایه‌ی اجبارهای اساساً سرمایه‌داری است، و از سوی دیگر آیا، یا چه هنگام، شکل‌های غیرسرمایه‌داری استثمار بر غیاب یا توسعه‌نیافتگی مناسبات و اجبارهای سرمایه‌داری دلالت می‌کند.

اگر با «نباشت بدوی» واقعی مارکس شروع کنیم، نقطه عطف حیاتی در ظهور سرمایه‌داری، ایجاد مناسبات زراعی جدید در انگلستان بود. نتیجه‌ی آن همانا نظامی از مناسبات اجتماعی-مالکیتی بود که در آن هم تصاحب‌کنندگان و هم تولیدکنندگان برای شرایط بازتولید خود به بازار وابسته بودند. مالکان زمین انگلیسی به‌جای تکیه بر آن‌چه مارکس «استثمار فرااقتصادی» (یا به گفته‌ی باب برنر «مالکیت برساخته به‌طریق سیاسی») می‌خواند — استخراج ارزش اضافی از طریق اجبار مستقیم، چه به شکل اجاره، مالیات یا خراج، با استفاده از قدرت سیاسی و نظامی، امتیاز قضایی، دستاوردهای حقوقی، و غیره — به‌طور فزاینده‌ای از شیوه‌های تصاحب صرفاً «اقتصادی» استفاده کردند که به این معنا نیز بود که هم مالکان و هم مستاجران به بهبود نظام‌مند بارآوری کار متکی شدند. این اتفاق پیش از پرولتاریاسازی گسترده‌ی تولیدکنندگان مستقیم رخ داد. مستاجران، اگرچه هنوز زمین را در تصرف داشتند، به شیوه‌هایی بی‌سابقه تحت شرایط تولید رقابتی قرار گرفتند. آن‌ها آزاد بودند عمل کنند و هم‌هنگام مجبور بودند در پاسخ به اجبارهای رقابت

عمل کنند، در حالی که مالکان زمین برای ثروت خود بیش از پیش به مزیت صرفاً اقتصادی — رقابت‌پذیری مستاجران و تولید سودآورشان — تکیه کردند، و نه به قدرت‌ها یا امتیازات فرااقتصادی. نتیجه‌ی این امر، یک پویای اقتصادی کاملاً جدید از رشد خودپایدار و نیز سلب‌مالکیت فزاینده‌ی تولیدکنندگان غیراقتصادی بود.

به دلیل این پویای کاملاً جدید است که حتی پیش از پرولتاریایی‌سازی گسترده نیروی کار می‌توان از سرمایه‌داری زراعی سخن گفت؛ اما حتی کسانی که ترجیح می‌دهند اصطلاح «سرمایه‌داری» را برای رابطه‌ی بالیده بین سرمایه و کارمزدی نگه دارند، باید در نظر داشته باشند که سلب‌مالکیت کامل تولیدکنندگان مستقیم که پرولتاریایی گسترده به وجود آورد، نتیجه‌ی این پویای اقتصادی جدید بود و نه علت آن. هم‌زمان، بی‌تردید درست است که پویای سرمایه‌داری صرفاً با کالایی شدن کامل نیروی کار به‌طور کامل انجام می‌شود.

وقتی که منطق اقتصادی جدید سرمایه‌داری را شناسایی کردیم، هم‌چنان می‌توانیم بپذیریم که سرمایه می‌تواند از شکل‌هایی از ارزش اضافی که از طرق اساساً مشابه با استثمار غیرسرمایه‌داری تصاحب شده‌اند، بهره‌مند شود. اما هم‌چنان مهم است که تفاوت‌های میان استثمار سرمایه‌داری با اجبارهای خاص آن و دیگر شکل‌های استثمار را در نظر داشته باشیم. هم‌چنین مهم است درک کنیم که مناسبات مالکیت سرمایه‌داری چگونه بر تصاحب غیرسرمایه‌داری که در خدمت سرمایه به کار گرفته می‌شود، تأثیر می‌گذارد. شناخت این موارد نه تنها برای درک نحوه‌ی عملکرد سرمایه‌داری بلکه برای توصیف شکل‌های متمایز امپریالیسمی که خلق کرده، بسیار تعیین‌کننده است. امپریالیسم، همانند استثمار طبقاتی، می‌تواند شکل‌های اقتصادی یا «فرااقتصادی» به خود بگیرد، و تصاحب امپریالیستی از طریق ابزارهای فرااقتصادی باید از سلطه‌ی امپریالیستی که از طریق اجبارهای بازار اعمال می‌شود، متمایز گردد. هم‌چنین مهم است که بین مواردی که در آن‌ها تصاحب فرااقتصادی به نیازهای سرمایه‌داری توسعه‌یافته پاسخ می‌دهد و مواردی که حضور تصاحب غیرسرمایه‌داری نشان‌دهنده‌ی غیاب یا ضعف اجبارهای سرمایه‌داری است، تمایز قائل شویم.

فکر می‌کنم شنه خود را در مواجهه با این مشکل قرار می‌دهد که شکل‌های مختلف تصاحب ارزش اضافی را کمابیش با سرمایه‌داری معادل می‌داند و تفاوت‌های میان آن‌ها را مبهم می‌سازد. این امر او را وامی‌دارد که همه‌ی مرحله‌های امپریالیسم مدرن را، امروز هم‌چون دوران لنین و لوکزامبورگ، به یک‌سان سرمایه‌داری قلمداد می‌کند. نتیجه این است که توضیح جایی که امروز هستیم و چرایی آن دشوار می‌شود.

اگر اوایل سده بیستم، آن گونه که لنین می‌دید، باز نمود سرمایه‌داری متأخر هم‌راه با اجبارها و تناقض‌های کاملاً توسعه‌یافته‌ی سرمایه‌داری بوده است، پس چگونه می‌توانیم ویژگی‌های سرمایه‌داری و امپریالیسم سرمایه‌دارانه را در اوایل سده بیست و یکم توضیح دهیم؟ اگر در عصر «کلاسیک» امپریالیسم، قدرت‌های استعماری بزرگ در رقابت‌های بین‌امپریالیستی برای تقسیم و بازتقسیم سرزمین‌های یک جهان عمدتاً غیرسرمایه‌داری بودند، چگونه باید آن را با امپریالیسم سرمایه‌دارانه‌ی امروز مقایسه کرد، زمانی که درگیری‌های قدرت‌های سرمایه‌داری به شکلی کاملاً متفاوت رخ می‌دهد؟ و غیره.

از آن‌جا که درونمایه‌ی محوری من خاص‌بودگی سرمایه‌داری و امپریالیسم سرمایه‌دارانه بوده است، باید تصدیق کنم که نظر پراسنجیت بوز درباره خطای بنیادی‌ام که می‌گوید من تلاش می‌کنم «تا تضاد اساسی مشترکی» را میان موارد تاریخی مختلفی بیابم که بررسی کرده‌ام، برایم به کلی گیج‌کننده بود و تا حدی هنوز هم گیج‌م می‌کند. او به ما می‌گوید که «اگرچه امپراتوری‌ها در دوره‌های تاریخی شباهت‌های مختلفی دارند، فرآیندهای اقتصادی کاملاً متفاوتی آن‌ها را پیش رانده‌اند.» اما مگر این دقیقاً همان نکته‌ی من نیست؟ مطمئناً روشن است که تضادی که من به دنبال آن بودم، نه تنها خاص بود بلکه منحصر به سرمایه‌داری است و رابطه‌ی خاصی که من بین نیروهای «اقتصادی» و «فرااقتصادی» بیان می‌کنم، فقط در سرمایه‌داری وجود دارد. به نظر می‌رسد ایراد بوز به‌خصوص عجیب است، زیرا او بحث خود را ظاهراً با موافقت با بسیاری از آن‌چه من درباره‌ی خاص‌بودگی‌های سرمایه‌داری و جدایی متمایز قدرت اقتصادی از قدرت فرااقتصادی گفته‌ام، آغاز می‌کند.

پس چرا بوز نتیجه می‌گیرد که در نهایت من می‌کوشم سرمایه‌داری را، با تمام خاص‌بودگی‌هایش، در یک چارچوب مفهومی جا بدهم که تضادی مشترک برای همه‌ی امپریالیسم‌ها را مشخص می‌کند، و این باعث می‌شود من خاص‌بودگی‌های امپریالیسم معاصر را نادیده بگیرم؟ اجازه دهید ابتدا پاسخ کوتاه خود را بدهم و سپس سعی کنم آن را توضیح دهم. به‌طور متناقضی، من می‌گویم که بوز، مانند هاروی، به شیوه‌ی خاص خود خاص‌بودگی سرمایه‌داری را محو می‌کند و به شیوه‌ای متفاوت از هاروی و آریگی، اما احتمالاً مرتبط با آن‌ها، سرمایه‌داری را به تاریخ پیشاسرمایه‌داری بازمی‌گرداند و تغییراتی را که از ظهور سرمایه‌داری ناشی شده‌اند، با تغییراتی درون سرمایه‌داری اشتباه می‌گیرد.

مثلاً، به این نظر او توجه کنید که به نظر نمی‌رسد «گسست میان وجوه اقتصادی و سیاسی سرمایه» به عنوان یک تضاد در مرحله‌های تاریخی اولیه‌ی سرمایه‌داری ظاهر شده باشد. او ادامه می‌دهد: «دولت-ملت‌های تحت سرمایه‌داری از نیازهای سرمایه‌داری زاده شده‌اند و تاریخاً نقشی حیاتی در روند انباشت

سرمایه، گسترش سرزمینی و سلطه‌ی امپریالیستی داشته‌اند.» این ادعا از همان ابتدا مشکل‌آفرین است. اختلاف ما این نیست که آیا ملت-دولت‌ها در خدمت نیازهای سرمایه‌داری بوده‌اند و هم‌چنان خواهند بود. من کاملاً موافقم که هم دولت امروزه برای انباشت سرمایه ضروری است و هم این که دولت در اوایل ظهور سرمایه‌داری نقشی حیاتی ایفا کرده است. این گزاره‌ها جزئی اساسی از استدلال من هستند، همان‌طور که برای بوز به‌نظر می‌رسند. هم‌چنین من با این مسئله مخالف نیستم که تضادهای سرمایه‌داری متاخر یا «امپریالیسم جدید» با تضادهای سرمایه‌داری در مراحل اولیه آن متفاوت است. اما حتی اگر موافق باشیم که دولت به سرمایه هم در مراحل اولیه و هم در مراحل متاخر امپریالیسم سرمایه‌دارانه خدمت کرده است، سؤال هم‌چنان باقی است: نقش دولت در تصاحب سرمایه‌دارانه چگونه با نقش آن در شکل‌های غیرسرمایه‌دارانه تفاوت دارد؟

بوز به‌نظر می‌رسد که فرض می‌کند امپریالیسم مدرن (یا حتی دولت-ملت‌ها؟) بنا به تعریف سرمایه‌داری‌اند، یا غارت امپریالیستی غیرسرمایه‌دارانه یا نمونه‌ی اولیه‌ی سرمایه‌داری اساساً و طبیعتاً با ایجاد انباشت مکفی ثروت باعث پیدایش سرمایه‌داری شده است — چنان که در دیدگاه غیرمارکسیستی کلاسیک از «انباشت بدوی» مشاهده می‌شود. اما این رویکرد ارزیابی رابطه بین سرمایه‌داری و امپریالیسم یا بررسی این که چگونه سرمایه‌داری (که در انگلستان پیش از آنکه به قدرت استعماری عمده‌ای تبدیل شود پدید آمده بود) امپریالیسم را با تحمیل اجبارهای کاملاً جدیدی دگرگون کرد، ناممکن می‌کند.

من اصلاً نمی‌دانم که بوز به کدام دولت-ملت‌ها اشاره می‌کند که از سرمایه‌داری زاده شده و در پاسخ به نیازهای آن شکل گرفته‌اند؛ و هم‌چنین درباره‌ی دیدگاه او درباره‌ی ارتباط‌های میان انباشت سرمایه، گسترش سرزمینی و سلطه‌ی امپریالیستی مطمئن نیستم. اگر در مورد ظهور اولیه‌ی دولت-ملت‌ها صحبت می‌کنیم، هیچ دولتی از سرمایه‌داری یا در پاسخ به نیازهای آن زاده نشده است. مثلاً فرانسه یا انگلستان قطعاً هر دو پیش از این که دگرگونی به مناسبات اجتماعی-مالی سرمایه‌داری را تجربه کنند، از فرآیند تشکیل دولت عبور کرده بودند. و نه تنها در مرحله‌های تاریخی اولیه بلکه حتی در دوران مدرن، که گسترش سرزمینی و سلطه‌ی امپریالیستی توسط انباشت سرمایه به معنای دقیق کلمه برانگیخته نشده، موارد بسیاری از این روند قابل مشاهده است.

هیچ تردیدی ندارم که همه‌ی شکل‌های گسترش سرزمینی و سلطه‌ی امپریالیستی در طول تاریخ به‌نوعی در پی کسب ثروت بوده‌اند و دولت در همه‌ی آن‌ها نقش محوری داشته است؛ اما مسئله این است که آیا، و چگونه، امپریالیسمی که توسط انباشت سرمایه‌داری هدایت می‌شود از دیگر شکل‌ها متمایز است، یا

این که چه زمانی و چگونه سلطه‌ی امپریالیستی با سرمایه‌داری به‌عنوان شکلی خاص از تصاحب مرتبط شده است. حداقل بخشی از سوءتفاهم بوز نسبت به استدلال‌های من نتیجه‌ی محو تفاوت‌ها میان این موارد مختلف و عدم درک فرآیندهای تحولی است که امپریالیسم خاص سرمایه‌داری را پدید آورده‌اند.

#### ۴. سرمایه‌ی جهانی و دولت‌های سرزمینی

این ناکامی در نقد ویلیام رابینسون به نحو آشکارتری دیده می‌شود. در واقع، به نظر می‌رسد او هیچ تصور روشنی از سرمایه‌داری ندارد؛ و زمانی که سه معضل اساسی در کتاب *امپراتوری سرمایه* را مطرح می‌کند، هر یک از انتقاداتش به دلیل این ابهام برجسته بی‌اثر می‌شود: او می‌گوید «یکی از این مشکلات» «مرزبندی او [میکسینز وود] بین امپریالیسم سرمایه‌دارانه و غیرسرمایه‌دارانه در عصر مدرن است. دوم، امتناع دیرینه و جزمی او در خصوص جدی‌گرفتن مفهوم جهانی شدن است. نکته‌ی سوم که به این بحث بسیار مرتبط است، اصرارش بر تحلیل پویای جهانی کنونی در چارچوبی دولت-ملت‌مدار و شیء‌وارگی بی‌وقفه‌ی دولت است.»

امیدوارم که اکنون دیگر نیازی نباشد به دو نکته‌ی آخر بیش‌تر بپردازیم. باید کاملاً آشکار باشد که آن چه من از جدی‌گرفتنش سر باز می‌زنم، فرآیند جهانی‌سازی نیست — اگر منظور از آن فراملی‌سازی بازارها و سرمایه باشد. هم‌چنین ایده‌ای را رد نمی‌کنم که دولت‌های ملی مجبورند خود را با اجبارهای سرمایه‌ی فراملی تطبیق دهند، همان‌گونه که رابینسون مطرح می‌کند. آن چه من با آن مخالفم، برخی برداشت‌های متعارف از جهانی‌سازی است که شامل پیش‌فرض‌های غیرقابل‌دفاع درباره رابطه‌ی معکوس بین اقتصاد جهانی‌شده و اهمیت دولت‌های سرزمینی می‌شود. از آن‌جا که مفاهیم متعارف جهانی‌سازی معمولاً چنین پیش‌فرض‌هایی را در بر می‌گیرند، گاهی ترجیح داده‌ام از این اصطلاح اجتناب کنم. اما بدون شک مشخص است که استدلال من، چه درست باشد چه غلط، نه درباره‌ی رد جهانی‌سازی سرمایه است و نه درباره «شیء‌وارگی» دولت، بلکه درباره پویایی‌های پیچیده و متناقض رابطه بین دولت و جهانی‌سازی است.

امیدوارم نکته‌ی دیگری نیز روشن باشد: وقتی استدلال می‌کنم که سرمایه‌ی جهانی امروز بیش از هر زمان دیگری به دولت سرزمینی نیاز دارد، یا این که شکل سیاسی جهانی‌سازی یک دولت جهانی نیست بلکه نظامی است متشکل از دولت‌های سرزمینی متعدد، منظورم آن نیست که، آن‌طور که رابینسون ادعا می‌کند، دولت-ملت را نه «پیامدی تاریخی» بلکه «امری درون‌ماندگار در توسعه‌ی سرمایه‌داری» می‌بینم. من بارها، حتی وسواس‌گونه، تأکید کرده‌ام که دولت-ملت محصول سرمایه‌داری نیست و در همراهی با

سرمایه‌داری زاده نشده است. من بارها با نظریه‌هایی که دولت-ملت را با سرمایه‌داری یکی می‌دانند، مخالفت کرده‌ام؛ و بارها تأکید کرده‌ام که سرمایه‌داری درون نظامی دولتی که از پیش وجود داشت پدید آمد، نظامی که پیکربندی آن را مناسبات مالکیت اجتماعی سرمایه‌داری تعیین نکرده بود.

رابطه‌ی بین سرمایه‌داری و دولت-ملت، همان‌گونه که رابینسون نیز بیان می‌کند، قطعاً «تاریخی» است نه «درون‌ماندگار». در واقع، این رابطه به معنایی قوی‌تر از آن‌چه رابینسون اذعان می‌کند، «پیامدی تاریخی» است. از نظر او، دولت سرزمینی تقریباً به‌صورت مکانیکی در پاسخ به حرکت‌های سرمایه‌پدیدار و نابود می‌شود. دولت، در نهایت، صرفاً وجه سیاسی سرمایه است. بنابراین، همان‌طور که سرمایه‌داری جهانی به معنای فراملی‌سازی دولت است، به‌نظر می‌رسد دولت-ملت در پاسخ به نیازهای سرمایه به وجود آمده است — دقیقاً همان نوع استدلالی که من بارها در پی به چالش کشیدن آن بوده‌ام. همان‌طور که به‌زودی خواهیم دید، او قدمت سرمایه‌داری را به تاریخ اولیه‌ی دولت‌های ملی اروپایی بازمی‌گرداند، به گونه‌ای که کاملاً پوشش‌های غیراقتصادی نظام بین دولت‌ها را نادیده می‌گیرد، آن هم مدت‌ها پس از آن‌چه نقطه عطف توسعه سرمایه‌داری می‌داند. [۴] یکی از راه‌های توصیف رویکرد او ممکن است این باشد که بگوییم او رابطه بین دولت و سرمایه را «ذاتی» می‌داند، حتی اگر این ذاتی‌بودن شکل تاریخی‌اش را تغییر دهد. اما به هر حال، جسارتاً می‌گوییم که من نسبت به رابینسون تاریخی بودن رابطه‌ی میان سرمایه‌داری و دولت ملی را بسیار جدی‌تر در نظر می‌گیرم.

اما گفتن این‌که رابطه بین سرمایه‌داری و دولت سرزمینی «پیامدی تاریخی» است کافی نیست، دست‌کم به سه دلیل اصلی که بارها بیان کرده‌ام. نخست، به‌طور خلاصه، سرزمینی بودن و حاکمیت دولت، در حالی که توسط سرمایه‌داری ایجاد نشدند، به‌گونه‌ای تکمیل شدند. تنها جدایی بین سپهرهای سیاسی و اقتصادی بود که به دولت‌های حاکم اجازه داد بدون به چالش کشیده شدن توسط دیگر شکل‌های «مالکیت برساخته به لحاظ سیاسی» تداوم یابند. دوم، که به نکته‌ی قبلی مرتبط است، فقط در سرمایه‌داری است که شرایط تصاحب می‌تواند توسط قدرت‌های «فرااقتصادی» که با قدرت تصاحب همپوشانی ندارند، حفظ و تقویت شوند — به عبارت دیگر، انباشت جهانی توسط دولت‌های بسیار محلی محافظت می‌شود، بدون وجود دولتی جهانی که با آن انطباق یابد. سوم، همان‌گونه که بی‌پایان استدلال کرده‌ام (به‌ویژه در شماره‌ی اخیر **ماتریالیسم تاریخی** در سمپوزیوم هاروی)، این پیوند سرمایه جهانی و دولت سرزمینی تضادهای کاملاً جدید و عمیقی بین سرمایه و دولت نیز ایجاد کرده است. با این حال، همزمان، ویژگی‌های اساسی‌ای در سرمایه‌داری وجود دارند که به تداوم و بهره‌مندی از تجزیه‌ی فضای سیاسی و توسعه‌ی

نابرابر کمک می‌کنند، به طوری که پیوند کنونی میان سرمایه‌داری و دولت سرزمینی — با تمام تضادهای همراه آن — صرفاً یک یادگار تاریخی نیست، بلکه با پویای‌های اساسی سرمایه‌داری تقویت می‌شود.

در توضیح نکته‌ی اجازه دهید به طور خلاصه استدلال‌هایی را که بارها پیش از این مطرح کرده‌ام، مرور کنم. اولاً، سرمایه‌داری نظامی است آنارشیک، نظامی که در آن طبقات تصاحب‌کننده مستقیماً قدرت‌های «فرااقتصادی» را که پشتوانه‌ی قدرت‌های اقتصادی تصاحب‌شان است اعمال نمی‌کنند. با این حال، نظامی است که بیش از هر شکل اجتماعی دیگر به ثبات پیش‌بینی‌پذیری و نظم اجتماعی، حقوقی و اداری نیاز دارد تا شرایط دشوار انباشت سرمایه را حفظ کند. نوع نظارت دقیقی که این نظام نیاز دارد تاکنون توسط دولت‌های سرزمینی تأمین شده است و هیچ نوعی از «حکمرانی جهانی» هنوز قابل تصور نیست که بتواند نظم قانونی و اداری لازم روزمره را فراهم کند. هم‌زمان، فرآیندهای انباشت سرمایه و حتی فرآیندهای یکپارچگی جهانی، نه تنها برای ایجاد پیوندهای جهانی عمل می‌کنند، بلکه به تقویت تقسیم‌بندی‌ها نیز می‌پردازند.

همان‌طور که چند سال پیش نوشتم (و از آن زمان به شکل‌های مختلف تکرار کرده‌ام)،

«توسعه‌ی یک جامعه‌ی جهانی ابتدایی بسیار عقب‌تر از اثر متضاد یکپارچگی سرمایه‌داری باقی می‌ماند و احتمالاً باقی خواهد ماند: شکل‌گیری اقتصادهای متعددی که به طور نامتوازن توسعه‌یافته‌اند، همراه با نظام‌های اجتماعی متنوع و درخودبسته که دولت‌های ملی آن‌ها را اداره می‌کنند. اقتصادهای ملی جوامع سرمایه‌داری پیش‌رفته به رقابت با یک‌دیگر ادامه خواهند داد، در حالی که «سرمایه‌ی جهانی» (که همواره در موجودیت‌های ملی مستقر است) هم‌چنان از توسعه‌ی ناموزون، تفاوت شرایط اجتماعی در میان اقتصادهای ملی، و حفظ رژیم‌های کار ارزان قابل‌بهره‌کشی، که شکاف فزاینده میان فقیر و غنی را که از ویژگی‌های «جهانی‌سازی» است گسترش داده، سود خواهد برد.» [۵]

و البته، حفظ مرزهای ملی برای کنترل حرکت نیروی کار در حالی که به حرکت سرمایه جهانی اجازه می‌دهد. هر قدر هم بتوان درباره‌ی نقش دولت در سرمایه‌داری جهانی امروز گفت، واضح است که دولت‌ها بیش‌تر، نه کم‌تر، اغلب از طریق مناسبات بین‌دولتی در سازماندهی مدارهای اقتصادی درگیر شده‌اند.

این به معنای آن نیست که هیچ شکل سیاسی دیگری برای سرمایه‌داری، دست‌کم از نظر اصولی، قابل تصور نیست. اما به نظر من اشتباه بزرگی است که پیوند مداوم میان سرمایه و دولت سرزمینی را صرفاً به‌عنوان بقایای تاریخی تلقی کنیم و به فشارهای ساختاری و نظام‌مندی که در سرمایه‌داری وجود دارند و

این شکل سیاسی را بازتولید کرده و هم‌چنان بازتولید می‌کنند، بی‌توجهی نشان دهیم. با در نظر گرفتن خاص‌بودگی سرمایه‌داری، این امکان فراهم می‌شود که هم به منشأ غیراقتصادی دولت سرزمینی پی ببریم و هم به روش‌های خاصی که سرمایه‌داری آن را بازتولید می‌کند. این چیزی است که در شرح رابینسون غایب است. عدم درک عوامل ساختاری که رابطه‌ی متناقض سرمایه با دولت سرزمینی را ادامه می‌دهند، با تمایلی هم‌راه است که فرض کنیم حرکت‌های سرمایه و دولت حتماً به‌صورت موازی پیش خواهند رفت، به‌طوری که جهانی شدن یکی هم‌راه با فراملی‌شدن دیگری است. حتی اگر رابینسون به‌سختی اهمیت استمرار دولت سرزمینی را بپذیرد، او فراملی‌شدن آن را نسبتاً بی‌مسئله و به‌طور مؤثر خودکار تلقی می‌کند و اینجا نشانی از فرآیندی که عمیقاً متناقض است، دیده نمی‌شود.

اجازه دهید این‌گونه بیان کنم: اگر رابطه‌ی میان سپهرهای سیاسی و اقتصادی به شیوه‌ی پیش‌سرمایه‌داری برقرار بود، منطقی می‌بود که فرض کنیم آن‌ها همواره به نوعی با هم پیش خواهند رفت. اما جدایی سرمایه‌دارانه‌ی این سپهرها به این معناست که نمی‌توان چنین فرضی کرد، و بنابراین رابطه میان فرآیندهای توسعه‌ی اقتصادی و سیاسی در سرمایه‌داری به شکلی خاص مسئله‌ساز است. البته این به معنای انکار رابطه میان سرمایه و دولت نیست. اما به این معناست که باید اذعان کنیم که این رابطه به‌طور منحصربه‌فردی پیچیده و متناقض است. افرادی مانند رابینسون به‌نظر می‌رسد که به‌طور پیشینی معتقدند که این دو فرآیند به هم متصل هستند و بار اثبات بر دوش طرف مقابل است. اما اگر از این‌جا شروع کنیم که سپهرهای سیاسی و اقتصادی در سرمایه‌داری به‌طور خاص جدا هستند، بار اثبات بر دوش رابینسون و هم‌فکرانش است. آن‌ها باید این پیوندها را به‌مراتب قانع‌کننده‌تر از هر زمان دیگری توضیح دهند.

در حال حاضر، برداشتی که از طبقه سرمایه‌داری فراملی و دستگاه دولتی فراملی وجود دارد، بیش‌تر به آن فرض پیشینی درباره‌ی توسعه‌ی موازی سرمایه و دولت متکی است تا به هرگونه اثبات قانع‌کننده‌ای از نحوه‌ی عملکرد آن در عمل یا چگونگی گذر سرمایه از تضادهای موجود در رابطه‌اش با دولت، در رابطه میان سرمایه‌ها یا در بازتولید سرمایه از طریق توسعه‌ی ناموزون. دیدگاه‌های رابینسون درباره‌ی «هماهنگ‌شدن» مناسبات میان سرمایه‌داری‌های ملی و حل تضادهای آن‌ها در «قلمرو فراملی» نه از طریق بررسی بلکه از طریق نادیده‌گرفتن تضادهای سرمایه‌داری برقرار شده‌اند. [۶]

این نادیده گرفتن در استدلال رابینسون به اصطلاح «درونی» است، زیرا او از این فرض ناسنجیده شروع می‌کند که سرمایه‌داری و منطق فرایند آن هیچ ویژگی خاصی ندارند. عجیب این‌که او مرا متهم می‌کند که به «بحث‌های دیرینه درباره‌ی گذار به سرمایه‌داری نمی‌پردازد، اگرچه این بحث‌ها ارتباط مستقیمی با

درک ما از امپریالیسم دارند و برای مطرح ساختن یک امپریالیسم سرمایه‌دارانه و یک امپریالیسم غیر/پیشا سرمایه‌دارانه در عصر مدرن ضروری به نظر می‌رسند.»

این سخن او برای من بسیار عجیب است، زیرا بسیاری از نوشته‌هایم در طول سال‌ها دقیقاً درباره‌ی گذار به سرمایه‌داری و مباحث پیرامون آن بوده است؛ و کتاب *امپراتوری سرمایه* تلاشی است برای واکاوی بر پایه‌ی همان کار، همراه با همه‌ی آن‌چه درباره‌ی خاص‌بودگی‌های سرمایه‌داری آموخته‌ام. اما بگذارید از این دفاع شخصی بگذریم و به جایی که رایینسون از این‌جا به بعد می‌رود نگاهی بیندازیم: او استدلال می‌کند، «اگر سرمایه‌داری»،

«همانند تعریف وود، به نحو یکتایی به‌مثابه‌ی رابطه‌ای تولیدی تعریف می‌شود که فقط در دو سده‌ی گذشته به طور کامل در نواحی روستایی انگلستان ظهور کرده و متعاقباً به مناطق دیگر گسترش یافته، آن‌گاه بنا به تعریف امپریالیسم سرمایه‌دارانه یک پدیده‌ی متأخر است. اما، اگر سرمایه‌داری نظام گسترده‌تری است که تکوین و پیدایش آن قبلاً در تسخیر، غارت و تجارت نظامی رخ داده و در آن دگرگونی نواحی روستایی انگلستان بیش‌تر یک لحظه‌ی اوج است تا گذاری اولیه، پس امپریالیسم جهانی مدرن قطعاً یک امپریالیسم نظام سرمایه‌داری است که کل دوران مدرن فتح و استعمار را در بر می‌گیرد.»

رایینسون در بخش‌های دیگری از آثار خود، پیدایش سرمایه‌داری را پدیده‌ای در سطح اروپا توصیف کرده که تقریباً نیم‌هزاره پیش هم‌زمان با فتح آمریکای لاتین آغاز شده. این نوع استدلالی است که من و دیگران (به‌ویژه، البته، رابرت برنر) اغلب به چالش کشیده‌ایم، نه به این دلیل که نمی‌پذیریم سرمایه‌داری در انگلستان در بستری از شبکه‌ای تجاری، ژئوپولیتیکی و نظامی گسترده‌تر، در اروپا و فراتر از آن، به‌وجود آمد — که این خود بدیهی است — بلکه به این دلیل که این استدلال اساساً چیزی را که نیاز به توضیح دارد فرض می‌گیرد. این استدلال کاملاً بر اجتناب از خاص‌بودگی‌های سرمایه‌داری و حذف نیاز به توضیح منشأ آن متکی است، به‌گونه‌ای که استدلال چیزی را که باید توضیح داده شود، از پیش مفروض می‌گیرد.

من هیچ اعتراضی به این ندارم که سال ۱۴۹۲ را به‌نحوی به توسعه‌ی سرمایه‌داری مرتبط بدانیم. ما حتی می‌توانیم به زمان‌های دورتر برگردیم. فئودالیسم، در نهایت، دست‌کم به همان اندازه با توسعه‌ی سرمایه‌داری مرتبط است. در واقع، من بیش از حد خوشحال می‌شوم که مرزهای بررسی تاریخی را حتی فراتر ببریم تا عوامل مرتبط با پیدایش سرمایه‌داری را تا سرچشمه‌هایشان دنبال کنیم؛ و با خوشحالی حتی به دوران باستان یونان و روم بازگردیم تا برخی تحولات متمایز در شکل‌های مالکیت و فرآیندهای تشکیل دولت در غرب را ردیابی کنیم. اما حتی اگر بخواهیم استدلال کنیم که برخی از این تحولات به‌نحوی

برای ظهور بعدی سرمایه‌داری مرتبط بودند، هیچ‌یک از این‌ها به این معنا نیست که یونان و روم دوران باستان سرمایه‌داری بودند، یا این که سرمایه‌داری ناگزیر از شکل‌های مالکیت و دولتی آن‌ها پیروی کرد. هم‌چنین به این معنا نیست که حتی فئودالیسم اروپایی ناگزیر به سرمایه‌داری منجر شد. ما هنوز باید آن‌چه که سرمایه‌داری را از هر نظام دیگر از مناسبات اجتماعی-مالکیتی متمایز می‌کند، شناسایی کنیم و در نتیجه مجبوریم پرسش‌های واقعی تاریخی کنیم، این که چگونه، چرا و در کجا تحولی رخ داد که این مناسبات اجتماعی-مالکیتی را به‌وجود آورد و پویای تاریخی جدید و بی‌سابقه‌ای را به جریان انداخت. سرمایه‌داری انگلیسی و، برای مثال، نظام مطلقه‌ی فرانسه ممکن است اجداد مشترکی داشته و در یک فضای تاریخی مشترک با یک‌دیگر تعامل کرده باشند. اما این اطلاعات نکته‌های زیادی درباره‌ی این که چرا و چگونه فئودالیسم انگلیسی به سرمایه‌داری تبدیل شد و نوع فرانسوی آن نشد، به ما نمی‌گوید.

سخت است که استدلالی چرخه‌ای‌تر و غیرتاریخی‌تر از استدلال رابینسون تصور کنیم. بله، قطعاً نحوه‌ی تعریف امپریالیسم سرمایه‌دارانه به این بستگی دارد که چگونه سرمایه‌داری را تعریف می‌کنیم. من اساساً نمی‌توانم با این موضوع مخالفت کنم، زیرا کل استدلالم دقیقاً بر چنین فرضی متکی است. اما سپس چیزی که نیاز داریم دقیقاً تعریفی از سرمایه‌داری است. چیزی که نیاز داریم دقیقاً شرحی است از این که چگونه سرمایه‌داری از غیرسرمایه‌داری، هم بنا به تعریف و هم در عمل، متمایز می‌شود. و سپس ما باید فرآیندهای تاریخی دگرگونی را به‌طور جدی و نظام‌مند در نظر بگیریم. ما نمی‌توانیم با نپرسیدن سؤال، نیاز به پاسخ را نادیده بگیریم. ما نمی‌توانیم به واکاوی خود ادامه دهیم، گویی غیاب یک تعریف، یا غیاب هر گونه تلاشی برای توصیف شیوه‌ی خاص عملکرد سرمایه‌داری، به معنای ابطال هر شرحی است که خاص‌بودگی‌های آن را تشریح می‌کند. این دقیقاً روشی است که رابینسون به آن عمل می‌کند — به‌ویژه، مثلاً هنگامی که به شرح من از امپراتوری بریتانیا در هند اعتراض می‌کند. او به‌جای درگیر شدن با پیچیدگی‌ها و تضادهای یک نظام امپریالیستی که در آن هر دو شیوه‌های تصاحب سرمایه‌دارانه و غیرسرمایه‌دارانه با قواعد متفاوتی برای بازتولید و در تعاملی پیچیده با یک‌دیگر عمل می‌کردند، فقط استدلال‌های من را کمابیش بنا به تعریف (یا دقیق‌تر، بدون تعریف) رد می‌کند: امپراتوری بریتانیا در هند باید بدون تردید سرمایه‌داری بوده باشد، زیرا اروپا و امپراتوری‌هایش مدت درازی بود که سرمایه‌داری بوده‌اند.

من تلاش کرده‌ام، هم در این‌جا و هم در جای‌های دیگر، نشان دهم که بخش زیادی از آن‌چه به‌عنوان واکاوی سرمایه‌داری و امپریالیسم سرمایه‌دارانه مطرح می‌شود، بر پایه‌ی اجتناب آگاهانه از هرگونه پرسشی

درباره خاص‌بودگی سرمایه‌داری به‌عنوان شکلی تاریخی استوار است. اگر هیچ کاری نکرده باشم، دست‌کم در تلاش‌های خود برای تعریف سرمایه‌داری، تشخیص پوشش‌های خاص آن، توضیح این که چگونه «قواعد بازتولید» و «منطق فرایندی» آن با دیگر مناسبات اجتماعی-مالکیتی تفاوت دارند و تشخیص شکل‌های جدید سلطه‌ای که سرمایه‌داری امکان‌پذیر می‌سازد، بسیار دقیق بوده‌ام؛ و کوشیده‌ام توسعه‌ی تاریخی آن را بررسی کنم. بر این اساس است که استدلال خود را درباره خاص‌بودگی امپریالیسم سرمایه‌دارانه مطرح کرده‌ام. رایینسون حق دارد با تعریف من یا روایت‌های تاریخی من درباره‌ی خاستگاه سرمایه‌داری، مناسبات اجتماعی-مالکیتی سرمایه‌داری، سلطه‌ی سرمایه‌داری و امپریالیسم سرمایه‌دارانه مخالفت کند. اما تا آن زمان، نمی‌دانم چه موردی برای پاسخ‌گویی باقی می‌ماند.

## ۵. دگرگونی‌ها در سرمایه‌داری

چند سال پیش، هنگامی که درباره‌ی برداشت‌ها از مدرنیته و پست‌مدرنیته می‌نوشتم، فرصتی پیش آمد تا به اثر مهم هاروی پیرامون این موضوع بپردازم. آن زمان مطرح کردم که دوره‌بندی او از سرمایه‌داری در نکته‌ای مهم با «نا-تبیین‌های» سنتی سرمایه‌داری و ظهور آن وجه اشتراک دارد، از این لحاظ که آن‌ها وجود پیشین سرمایه‌داری را مفروض می‌گرفتند تا پیدایش آن را توضیح دهند، گویی سرمایه‌داری محصول طبیعی فرآیندهای فراتاریخی است، به‌ویژه فرآیندهای ظاهراً اجتناب‌ناپذیر پیش‌رفت فناورانه و گسترش تجاری. به نظر من آن زمان چنین آمد که ایده‌ی پست‌مدرنیته، همان‌گونه که او تشریح کرد، به دیدگاهی از تاریخ تعلق دارد که در آن گسست‌های درون سرمایه‌داری — به‌ویژه گسست میان مدرنیته و پست‌مدرنیته که ظاهراً حدود ۱۹۷۲ رخ داد — بسیار برجسته‌تر از گسست میان سرمایه‌داری و شکل‌های اجتماعی غیرسرمایه‌دارانه‌ای نمود می‌یابد که پیش از آن وجود داشتند. در واقع، در روایت هاروی، هیچ دگرگونی اجتماعی آشکاری وجود نداشت که سرمایه‌داری را از چیزی کاملاً غیرسرمایه‌دارانه پدید آورده باشد، و قطعاً هیچ چیز به‌اندازه‌ی گذار از مدرنیته به پست‌مدرنیته نمایانگر یک تغییر دراماتیک نبود. [۷] به بیان دیگر، این روایت نه تنها نیاز به توضیح پیدایش سرمایه‌داری را از میان می‌برد، بلکه هم‌چنین تمایل داشت که خاص‌بودگی خود سرمایه‌داری و «قوانین حرکت» بنیادین آن را مبهم کند. این امر ظاهراً متناقض باعث می‌شد که درک دگرگونی‌های درون سرمایه‌داری دشوارتر شود.

به نظر من، بی‌شک ضروری است که تغییرهای مستمر نظام سرمایه‌داری را بررسی کنیم، اما این کار نمی‌تواند بدون آن که ابتدا روشن شود سرمایه‌داری چیست، انجام پذیرد. آن منطق پایدار و بنیادی که یک جامعه را در سراسر این تغییرهای مستمر سرمایه‌دارانه می‌سازد، چیست؛ چه شرایط اساسی‌ای عملکرد این

منطق منحصر به فرد را تعیین می‌کنند، و این منطق چگونه پدید آمده است؟ اگر به چنین پرسش‌هایی پاسخ ندهیم، نمی‌توانیم شرح روشنی از خاستگاه سرمایه‌داری یا تغییرهای درونی آن را ارائه کنیم.

نادیده‌گرفتن خاص‌بودگی‌های سرمایه‌داری نظریه‌پردازان امپریالیسم امروزی را مجبور می‌کند که بار تبیینی بیش از حد سنگینی بر گرده‌ی تغییرهای درون سرمایه‌داری بگذارند، در حالی که هم‌هنگام ابزارهای لازم برای توصیف و تبیین واضح آن تغییرها را از ما می‌گیرد. برخی، مثلاً، دگرگونی‌های عظیمی را صرفاً به قابلیت‌های جدید فناورانه — به‌ویژه فناوری اطلاعات — نسبت می‌دهند. ما، برای نمونه، پیش‌تر درباره‌ی پساوردیسم یا گذار از فوردیسم به «انباشت انعطاف‌پذیر» (به‌ویژه از دیوید هاروی) بسیار شنیده‌ایم. آن زمان به نظر می‌آمد که در تبیین این تغییرها، هنگامی که به‌عنوان تغییرهای اساسی در منطق سرمایه‌داری تلقی می‌شوند، مشکلی جدی وجود دارد. زمانی نوشتیم: «فوردیسم قدیم»

«از خط مونتاز به‌عنوان جای‌گزینی برای کارگران ماهر پرهزینه و برای تشدید کنترل سرمایه بر فرایند کار، با هدف آشکار استخراج ارزشی بیش‌تر از کار استفاده می‌کرد. اکنون، فناوری‌های جدید برای همان هدف‌ها استفاده می‌شوند: ساختن محصولات که به‌راحتی و ارزان جمع شوند (مثلاً اگر این‌گونه نبود، برون‌سپاری چگونه ممکن بود؟)، کنترل فرایند کار، حذف یا ترکیب مهارت‌های مختلف در هر دو بخش تولید و خدمات، جای‌گزینی کارگران با دستمزدهای بالاتر با کارگران با دستمزدهای پایین‌تر، و در کل کاهش تعداد کارگران — و دوباره برای استخراج ارزش بیش‌تر از کار. پس، آن‌چه درباره‌ی این اقتصاد جدید کذایی جدید است، این نیست که فناوری‌های جدید نمایان‌گر نوعی تغییر یکه‌ی دوران‌ساز هستند. برعکس، این فناوری‌ها صرفاً به منطق اقتصاد تولید انبوه قدیم اجازه می‌دهند که متنوع و گسترده شود. اکنون، منطق قدیم می‌تواند به بخش‌های کاملاً جدیدی وارد شود و می‌تواند بر انواعی از کارگران که پیش‌تر تقریباً دست‌نخورده بودند تأثیر بگذارد.

برای آن‌که این تحولات را یک گسست دوران‌ساز اساسی ببینیم، باید بر منطق کم‌وبیش خودمختار فناوری تمرکز کنیم، خواه فناوری فرایند کار باشد یا فناوری بازاریابی. تأکید من در این‌جا بر منطق سرمایه‌داری است، نه فناوری خاص یا فرایند کار، بلکه منطق مناسبات خاص مالکیت اجتماعی. البته تغییرهای مداوم فناورانه و تغییر در استراتژی‌های بازاریابی وجود داشته است. اما این تغییرها یک تغییر دوران‌ساز اساسی در قوانین حرکت سرمایه‌داری را تشکیل نمی‌دهند.» [۹]

می‌توان نکته‌ی مشابهی را درباره نظریه‌هایی گفت که تلاش می‌کنند بیش از حد به مالی‌گرایی سرمایه‌داری — که معمولاً با فناوری‌های جدید همراه است یا به‌واسطه‌ی آن‌ها امکان‌پذیر می‌شود —

استناد کنند. استدلال‌ها پیرامون مالی‌گرایی در ابتدا می‌توانند بسیار گمراه‌کننده باشند، زیرا نقش سرمایه‌ی مالی مدت‌هاست عاملی عمده در اقتصاد سرمایه‌داری بوده است (همان‌طور که از تحلیل لنین درباره «بالا‌ترین» مرحله‌ی سرمایه‌داری در اوایل سده‌ی بیستم برمی‌آید)، در حالی که تفاوت‌های بین سرمایه‌داری و مالیه‌ی پیش‌سرمایه‌داری بسیار بیش‌تر از تفاوت‌های بین یک مرحله‌ی سرمایه‌داری و مرحله‌ای دیگر است. در نظریه‌های امروزی مالی‌گرایی، مالیه‌ی مالیه است — فقط گاهی بیش‌تر از آن وجود دارد. به‌نظر می‌رسد که مناسبات مسلط مالکیت اجتماعی هیچ تفاوتی در نحوه‌ی عملکرد ثروت مالی، شرایط گردش آن، یا اجبارهایی که به آن پاسخ می‌دهد، ایجاد نمی‌کنند.

به‌زودی به موضوع مالیه بازخواهم گشت. اما ابتدا می‌خواهم تأکید کنم که وقتی به بار تبیینی‌ای که برخی نظریه‌پردازان بر مرحله‌های مختلف سرمایه‌داری می‌گذارند اعتراض می‌کنم، قطعاً منظورم این نیست که سرمایه‌داری هیچ تغییری نمی‌کند. برعکس، قوانین حرکت آن به تغییر مداوم دلالت دارد. اما به نظر من، گمراه‌کننده است که این تغییرها را به‌گونه‌ای بزرگ‌تر از دگرگونی‌هایی تلقی کنیم که منطق خاص سرمایه‌داری را به وجود آورد، درحالی‌که هم‌هنگام به‌طور متناقضی، توانایی ما را در تمایز واضح میان مرحله‌های سرمایه‌داری سلب می‌کند، به نحوی که، مثلاً، دیگر نمی‌توانیم به‌روشنی تفاوت بین «بالا‌ترین» مرحله‌ی سرمایه‌داری لنین و «امپریالیسم جدید» امروز را توضیح دهیم. اگر خود ماهیت منطق سرمایه‌داری را مبهم کنیم، می‌توانیم تا بی‌نهایت درباره‌ی مرحله‌های سرمایه‌داری سخن بگوییم، اما هرگز شرحی کافی از تغییرهای مرتبط ارائه نخواهیم داد. قطعاً نخواهیم توانست تغییرهایی را توضیح دهیم که باز نمود پویای جدیدی درون یک سرمایه‌داری نقداً پیش‌رفته نیستند بلکه بیان‌گر متمایز شدن پویای سرمایه‌دارانه از شکل‌های غیرسرمایه‌دارانه و سرانجام بالیدنش است، آن هم با تمام تناقض‌های درونی و مسیرهای فرار خارجی که پیوسته محدودتر می‌شوند.

استدلال‌م این است که سرمایه‌داری در جریان دگرگونی‌های اجتماعی درونی در مناسبات میان طبقات زراعی ظهور کرد و سپس — در فرایندی طولانی از توسعه و در بستر بین‌المللی مناسبات تجاری، ژئوپلیتیکی و نظامی — شکل خاص خود از امپریالیسم را ایجاد کرد. برهم‌کنش پیچیده‌ای میان سرمایه‌داری، با اجبارهای خاص خود و نیازهای تجاری، ژئوپلیتیکی و نظامی دولت‌های غیرسرمایه‌داری وجود داشت که سعی دارم آن را در کتاب خود ترسیم کنم. دوره‌ی امپریالیسم «کلاسیک» آشکارا با منطق سرمایه‌داری هدایت نمی‌شد و با هم‌گرایی مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری و شیوه‌های غیرسرمایه‌داری استثمار مازاد پیچیده شده بود.

هم‌چنین مطرح می‌کنم — و این نکته‌ای است کمی متفاوت — که حتی دولت‌های سرمایه‌داری تا اواسط سده بیستم نتوانستند از اجبارهای اقتصادی قدرت‌مند یا گسترده برای سلطه بر جهان مستعمراتی استفاده کنند و تا حد زیادی به شیوه‌های سلطه‌ی «فرااقتصادی» وابسته بودند که با شکل‌های پیشاسرمایه‌داری تفاوت اساسی نداشت. امپراتوری بریتانیا در هند مثال بارزی از این مورد است. بریتانیا قطعاً یک اقتصاد سرمایه‌داری بود، در واقع پیش‌رفته‌ترین شکل سرمایه‌داری در جهان؛ اما حتی در این‌جا نیز یک امپراتوری تجاری جای خود را به دیکتاتوری نظامی با هدف اخذ خراج داد.

با این حال، سرمایه‌داری شکل خاص خود را از سلطه‌ی اقتصادی ایجاد کرده بود (یعنی سلطه‌ای که نه تنها از طریق اجبار فرااقتصادی بلکه از طریق تحمیل وابستگی به بازار اعمال می‌شد) که به توسعه‌ی خود ادامه داد و به تدریج شکل‌های غیرسرمایه‌داری را پشت سر گذاشت. با توسعه‌ی اقتصاد سرمایه‌داری، به‌ویژه در آمریکا، این شکل از سلطه در نهایت در سده بیستم و به‌ویژه پس از جنگ جهانی دوم به بلوغ خود رسید و یک جهان امپریالیستی جدیدی ایجاد کرد که هنوز هم در تلاش برای درک پویای آن هستیم.

## ۶. «مالی‌گرایی»

انگاره‌ی «مالی‌گرایی» (financialisation) به‌خوبی معضل‌های بسیاری از واکاوی‌های امپریالیسم جدید را نشان می‌دهد. همان‌طور که دیدیم، دیوید هاروی از درکی از مالی‌گرایی بهره می‌برد که بر اساس آن هیچ تمایز اساسی میان اقتصاد جهانی سرمایه‌داری کنونی و امپراتوری تجاری اولیه‌ی جنوا یا ونیز قائل نمی‌شود. در عین حال، او مالی‌گرایی را راهبردی توصیف کرده که آمریکا در دهه‌ی ۱۹۷۰ برای تقویت قدرت سرمایه‌ی مالی به‌جای سرمایه‌ی تولیدی و صنعتی اتخاذ کرد، آن هم در زمانی که سلطه‌ی آمریکا در تولید رو به افول بود، چرا که تولید به‌جا‌های دیگر منتقل می‌شد، در حالی که قدرت مالی آن هم‌چنان قوی باقی مانده بود. حال، من قطعاً با هاروی پیرامون اهمیت درک واکنش آمریکا در دهه‌ی ۱۹۷۰ و پس از آن، به رکود جهانی پس از پایان رونق بلندمدت پساجنگ موافقم. تردیدی نیست که آمریکا از کنترل بی‌نظیر خود بر شبکه‌های مالی و تجاری استفاده کرد تا روز حساب‌رسی سرمایه‌ی داخلی خود را به تعویق اندازد، در حالی که سلطه‌ی آن بر تولید به نفع اقتصادهای رقیب از بین می‌رفت. اما باید بسیار مطمئن باشیم که این فرایند «مالی‌گرایی» را با چیزی که نیست اشتباه نگیریم.

تعریف هاروی لزوماً دلالت بر این ندارد که سرمایه‌ی مالی، با منطقی خاص و متفاوت از سایر شکل‌های سرمایه‌داری، به‌نوعی جای‌گزین سرمایه‌ی تولیدی در کل اقتصاد سرمایه‌داری شده باشد. در واقع، آثار خود

هاروی اغلب بر نقش سرمایه‌ی مالی در پیشبرد تولید تأکید کرده است. اما هم‌سان گرفتن «مالی‌گرایی» سرمایه‌داری متأخر با رویه‌های تجاری گذشته، گرایش دارد که قطع کامل پیوند مالیه از تولید را القا کند و می‌تواند به حمایت از آن دیدگاه‌هایی بپردازد که امروزه مالی‌گرایی را به معنای جدایی سرمایه‌ی مالی از سرمایه‌ی تولیدی می‌دانند. هرچند که شرح تجربی هاروی از این فرایند به نظر می‌رسد از این نوع لغزش دوری می‌کند، مطمئن نیستم که سازوبرگ نظری او هیچ محافظتی در برابر آن ارائه دهد. با توجه به برداشت او از سرمایه‌داری، ما دوباره به‌راحتی می‌توانیم یک «سرمایه‌داری» معاصر را تصور کنیم که هیچ‌یک از اجبارهای تولید رقابتی را ندارد و با اجبارهای دیگری پیش می‌رود که اساساً تفاوتی با سود ناشی از فروش یا شیوه‌های رباخواری کهن ندارد. ما می‌توانیم شکلی از سرمایه‌ی مالی را تصور کنیم که عالی‌ترین شکل سود است، بدون واسطه‌ی تولید یا حتی ارائه‌ی خدمات — حتی نه روند خرید ارزان و فروش گران، بلکه فقط نسخه‌ای به‌روز شده از رباخواری باستانی.

در برداشت‌های متعارف از جهانی‌سازی در چپ اغلب به نظر می‌رسد که شاهد یک پویش کاملاً جدیدی هستیم که از طریق مالی‌گرایی به وجود آمده است. می‌گویند روزگار سرمایه‌ی تولیدی، شاید حتی خود سرمایه‌داری، به پایان رسیده، به‌ویژه اکنون که فناوری‌های نوین اطلاعاتی امکان گردش گسترده و سریع پول یا پول مجازی را بدون واسطه‌ی کالاهای مادی یا خدمات قابل‌فروش فراهم می‌کنند. به ما چنین القا می‌شود که بحران‌های اقتصادی اخیر صرفاً ناشی از نوسانات سوداگری در جست‌وجوی بی‌حدوحصر پول خالص بوده که از سرمایه‌ی تولیدی بی‌بهره است، آن هم به شیوه‌هایی که کاملاً متفاوت با شکل‌های قدیمی بحران سرمایه‌داری است.

اما مالیه طبق منطقی خاص عمل می‌کند که مناسبات مسلط اجتماعی-مالکیتی و شرایط حاکم بر بازتولید اجتماعی آن را تعیین می‌کند. مالیه در یک جامعه‌ی تجاری پیش‌سرمایه‌داری، در مقایسه با جامعه‌ای که مناسبات اجتماعی-مالکیتی در آن اجبارهای خاص سرمایه‌داری را به جریان انداخته، به‌طور متفاوتی عمل خواهد کرد و باید عمل کند. در نظریه‌های مالی‌گرایی کنونی، همان‌طور که دیوید مک‌نالی نوشته است:

«به نظر می‌رسد که گویی سرمایه شکل خالص خود را یافته: پول پول می‌زاید بدون آن که از میانجی‌کار و ارزش‌های مصرفی مشخص بگذرد. در واقع، این همان شکل سرمایه‌ای است که هم اقتصاد عامیانه و هم نظریه‌پردازان پست‌مدرن اقتصاد اطلاعاتی را مفتون می‌کند.»

اما، همان‌طور که او ادامه می‌دهد، «در واقع، سرمایه‌ی پولی بهره‌دار نمی‌تواند پیوندهای خود را با دنیای روزمره‌ی کار و تولید از هم بگسلد.» [۹]

تمام مسئله‌ی مربوط به بحران‌ها در آخرین دوره‌ی «مالی‌گرایی» این است که آن‌ها، مانند دیگر بحران‌های سرمایه‌داری، اما برخلاف بحران‌های اقتصادی در جهان پیشاسرمایه‌داری، با اجبارهای خاص تولید رقابتی مرتبط هستند، که به‌طور اجتناب‌ناپذیری منجر به اضافه‌ظرفیت تولیدی و اضافه‌انباشت می‌شود. این مسئله مهم است که سرمایه هم‌چنان به‌طور عمده به سرمایه‌داری‌های توسعه‌یافته سرازیر می‌شود. وقتی به جاهای دیگر می‌رود، معمولاً در پی سودهایی است که از طریق اقتصادهایی ایجاد می‌شوند که به نظر می‌رسد در حال رشد و توسعه‌ی تولیدی هستند. سرمایه‌ی مالی تمام تلاش خود را می‌کند تا از رونق‌های تولیدی هر جا که هستند یا احتمالاً به وقوع می‌پیوندند بهره‌برد؛ و با به دست آوردن سودهای سوداگرانه یا بیرون کشیدن سرمایه در لحظه‌ای که تولید سودآور کاهش می‌یابد، بحران را تشدید یا حتی ایجاد می‌کند. اما، در هر دو حالت، سرمایه‌ی مالی با پیروی از سرنوشت سرمایه‌ی تولیدی به اجبارهای معمول سرمایه‌داری پاسخ می‌دهد و تضادهای معمول سرمایه‌داری را تقویت می‌کند.

احتمالاً باید تأکید کرد که وقتی لنین مفهوم سرمایه‌ی مالی هیلفردینگ را پذیرفت، منظور او چیزی کاملاً متفاوت با بسیاری از برداشت‌های کنونی از مالی‌گرایی بود که گاه نام او را به میان می‌آورند. او قطعاً درباره‌ی جدایی سرمایه‌ی مالی از سرمایه‌ی تولیدی صحبت نمی‌کرد، بلکه در ذهن او نقش خاص بانک‌های آلمانی در ادغام تولید صنعتی در «کارتل‌ها» و در نتیجه، در این فرایند، ترکیب آن با سرمایه‌ی صنعتی بود. بیایید بحث کنیم که آیا این نوع ادغام به معنایی که او در ذهن داشت، هرگز در جای دیگری، به‌ویژه در بریتانیا یا آمریکا رخ داده است یا نه. قاعده‌ی او در تأیید برداشت‌هایی از مالی‌گرایی نیست که فرآیند تولید، یا به‌طور دقیق‌تر، تولید سرمایه‌ی راه، چه از طریق کالاهای مادی و چه از طریق خدمات قابل فروش، نادیده می‌گیرند. (شاید حتی وسوسه شوم که استدلال کنم مورد آلمان بیش‌تر به بقای شکل‌های پیشاسرمایه‌داری مرتبط می‌شد تا خود سرمایه‌داری، اما این‌جا جای آن بحث نیست.)

رویکرد دیگری که با آن مواجه شده‌ام مدعی است که هرچند لنین در زمانه‌ی متفاوتی زندگی می‌کرد، او ارتباط میان آن زمان و امروز را پیش‌بینی کرده بود. بر اساس این استدلال، لنین فقط ادعا کرده بود که در حال توصیف آغاز یک توسعه‌ی جدید در سرمایه‌داری است که به‌طور فزاینده‌ای تحت سلطه‌ی سرمایه‌داری مالی قرار می‌گیرد. در حالی که او می‌فهمید که این مرحله ممکن است زمان زیادی ببرد تا به‌طور کامل پیش برود، پیش‌بینی کرده بود که سرمایه‌داری هرگز بدون سلطه‌ی مالی دوباره وجود نخواهد داشت؛ و فقط از این لحاظ بود که او زمان خود را به‌عنوان «عالی‌ترین» مرحله توصیف می‌کرد. پس آن چه امروز می‌بینیم، تحقق پیش‌بینی لنین است. چنین تفسیری از لنین ممکن است بسیار پذیرفته شده باشد.

اما من با تحلیلی از امپریالیسم در زمانه‌ی لنین مشکل دارم که شیوه‌هایی را نادیده می‌گرفت که در آن امپریالیسم هنوز به‌طور قابل توجهی تحت تأثیر مناسبات و نیروهای غیرسرمایه‌داری قرار داشت. حتی با کنار گذاشتن این ایراد اساسی، فکر نمی‌کنم این تفسیر بتواند عدم درک کافی از پیوند سرمایه‌داری زمانه‌ی لنین با زمانه‌ی ما و نیز تمایز میان این دو را جبران کند.

## ۷. سرمایه‌داری جهان‌گیر

در کتاب *امپراتوری سرمایه* و آثار دیگرم استدلال کرده‌ام که آن‌چه دنیای امروز را از مرحله‌های پیشین سرمایه‌داری متمایز می‌کند، جهان‌گیر شدن اجبارهای سرمایه‌داری است؛ امری که نسبتاً به‌تازگی رخ داده. ما اکنون در دنیایی زندگی می‌کنیم که دیگر با مناسبات بیرونی میان قدرت‌های سرمایه‌داری و وابستگی‌های غیرسرمایه‌داری مشخص نمی‌شود، بلکه در نوع جدیدی از جهان به‌سر می‌بریم که به‌طور فراگیر تحت تأثیر اجبارها و تناقض‌های درونی نظام سرمایه‌داری قرار دارد. تلاش کرده‌ام پیامدهای این سرمایه‌داری «جهان‌گیر» را توضیح دهم. برخلاف نقد بوز، این بدین معنا نیست که سرمایه‌داری از پیش توسعه‌یافته صرفاً به‌لحاظ جغرافیایی گسترش یافته است؛ و همان‌طور که بارها تأکید کرده‌ام، به هیچ‌وجه بدین معنا نیست که اکنون جهان پر از اقتصادهای سرمایه‌داری توسعه‌یافته یا کم‌تر توسعه‌یافته است. حتی به این معنا نیست که تمام شکل‌های غیرسرمایه‌داری ناپدید شده‌اند.

آن‌چه استدلال کرده‌ام این است که اجبارهای سرمایه‌داری و شکل‌های جدیدی از سلطه‌ی اقتصادی خاص سرمایه‌داری اکنون سراسر جهان را دربر گرفته است. این اجبارها به‌طور فزاینده‌ای به هر جنبه‌ای از زندگی در اقتصادهای توسعه‌یافته نفوذ کرده‌اند، به‌طوری که هر حوزه‌ای از زندگی کالایی شده است؛ و قدرت‌های بزرگ سرمایه‌داری توانسته‌اند نه‌تنها با شیوه‌های استعماری قدیم — از طریق اجبار فرااقتصادی — بلکه با تحمیل و دستکاری اجبارهای بازار، اقتصادهای وابسته را تحت سلطه خود قرار دهند. گفتن این‌که اجبارهای سرمایه‌داری جهانی شده‌اند به این معنا نیست که هر اقتصاد وابسته‌ای به یک سرمایه‌داری توسعه‌یافته تبدیل شده یا در حال تبدیل شدن به آن است. برعکس، این جهانی شدن می‌تواند باعث به حاشیه راندن و فقیر شدن آن‌ها شود. اما این پیامد نیز محصول سرمایه‌داری «جهان‌گیر» است.

من عموماً ترجیح داده‌ام این فرایندها را «جهان‌گیر شدن» یا «بین‌المللی شدن» اجبارهای سرمایه‌داری توصیف کنم، نه صرفاً «جهانی شدن» — هرچند ناچارم گاهی از این اصطلاح هم استفاده کنم. ایراد من

به مفاهیم مرسوم جهانی شدن، همان‌طور که گفته‌ام، بیش از هر چیز به فرضیه‌های آن‌ها درباره‌ی رابطه‌ی میان یک اقتصاد جهانی و نظام چندگانه‌ی دولت‌های سرزمینی مربوط می‌شود. به‌هرحال، وقتی از این اصطلاح استفاده می‌کنم، استدلال می‌کنم که «جهانی شدن» — به‌عنوان فرایند فراملی‌شدن بازارها و سرمایه — از بسیاری جهت‌ها باعث شده دولت سرزمینی برای سرمایه‌مهم‌تر، نه کم‌اهمیت‌تر، شود و از این وضعیت تناقض‌هایی ناشی می‌شود. هم‌چنین استدلال کرده‌ام که این امر عامل اساسی در نظامی‌گری جدید است. اهمیت دولت سرزمینی در سازمان‌دهی جهان برای سرمایه‌ی جهانی، ارزش بیش‌تری به حفظ رژیم‌های فرمان‌بردار داده است، و قطعاً نه فقط در مناطق نفت‌خیز؛ و این امر نه‌تنها جنگ‌هایی را که مستقیماً با هدف «تغییر رژیم» صورت می‌گیرند، بلکه در استراتژی‌ای حتی خطرناک‌تر و نامحدودتر، جنگ‌هایی را که هدف اصلی آن‌ها «اثر نمایی» است، ترغیب می‌کند. چون هیچ قدرت نظامی موجودی نمی‌تواند همه‌جا حاضر باشد، پروژه‌ی نظارت بر یک نظام جهانی متشکل از دولت‌های متعدد، این نظامی‌گری نامحدود را ایجاد کرده که به جهان نشان می‌دهد هر زمان و هر مکان تهدید جنگ، بدون هدف یا پایان مشخص، وجود دارد و مرتباً قدرت‌های تخریبی خود را به نمایش می‌گذارد.

به نظر می‌رسد که بوز و شنه به‌طور کلی با من پیرامون اهمیت مداوم دولت سرزمینی موافقاند، و این باعث می‌شود که آن‌ها به اهمیت مبارزه‌ی مخالف در سطح دولت بیش‌تر توجه کنند و آن‌ها را نیز نسبت به امکان رقابت میان قدرت‌های سرمایه‌داری حساس‌تر می‌کند. اما در این‌جا هم استدلال‌هایشان به دلیل عدم شناخت خاص‌بودگی‌های سرمایه‌داری ضعیف می‌شود. همان‌طور که قبلاً اشاره کردم، کیفیت خاص امپریالیسم امروز را نمی‌توان به‌طور مناسبی با مفهوم کلاسیک رقابت بین‌امپریالیستی توصیف کرد. تردیدی ندارم که احتمال وقوع درگیری، به انواع مختلف، میان قدرت‌های سرمایه‌داری (چه رسد به قدرت‌های در حال ظهور) از زمان سقوط کمونیسم افزایش یافته و احتمالاً ادامه خواهد داشت؛ اما به نظر من تقریباً مسلم است که این درگیری‌ها دیگر هرگز به شکل رقابت‌های سرزمینی میان قدرت‌های استعماری بروز نخواهند کرد.

امروز باید با برهم‌کنش‌های بسیار پیچیده‌تری از یک‌سو، میان رقابت اقتصادی سرمایه‌داری‌های ملی توسعه‌یافته و، از سوی دیگر، نیاز آن‌ها به هم‌کاری برای حفظ بازارهای جهانی و شرایط انباشت سرمایه مواجه شویم. «امپریالیسم جدید» مسلماً به نیازهای عظیم نظامی خود، همان‌طور که گفتیم و در کتابم به تفصیل استدلال کرده‌ام، وادار شده و گاهی اوقات به شکل‌های سرزمینی نیز می‌انجامد. اما نظارت بر اقتصاد سرمایه‌داری جهانی به‌نفع سرمایه‌ی امپریالیستی اجبارهای بسیار متفاوتی از گسترش سرزمینی

قدرت‌های استعماری دارد؛ و تنش‌هایی که از طریق تمرکزهای قدرت ژئوپلیتیکی و نظامی سازمان یافته برای حفظ نظم در اقتصاد جهانی به وجود می‌آید، به‌طور اساسی با رقابت‌های سرزمینی دولت‌های امپریالیستی قدیمی متفاوت است. کافی است به این موضوع توجه کنیم که حتی اکنون و در میان تنش‌های فزاینده، قدرت‌های بزرگ سرمایه‌داری برتری نظامی را به یک ابرقدرت واگذار کرده‌اند — امری که در دورانی که شکل اصلی نزاع همانا رقابت بده‌بستان بر سر مستعمره‌ها بود، تصورناپذیر می‌نمود. بدون شک، ابرقدرت‌های در حال ظهور، به‌ویژه چین، درصدد به چالش کشیدن برتری آمریکا هستند؛ اما — حتی اگر تردیدها در مورد میزان جاه‌طلبی‌های ارضی چین را کنار بگذاریم — وابستگی شدید آن به سرمایه جهانی و بازارهای بین‌المللی که پایگاه‌های ملی‌اش در کشورهای رقیب، از جمله آمریکا، قرار دارند، نشان دهنده‌ی پیچیدگی‌ها و تناقض‌هایی است که سرمایه‌داری جهانی امروز را شکل می‌دهند.

## ۸. کلامی درباره‌ی نظرات باب سوت‌کلیف

من نظرات باب سوت‌کلیف را در آخر آورده‌ام، دست‌کم تا حدی به این دلیل که برخلاف دیگران، به‌نظر نمی‌رسد که سوءتفاهم بنیادی نسبت به استدلال من داشته باشد و همچنین به این دلیل که سؤال اصلی که او مطرح می‌کند این است که چگونه این داستان به پایان خواهد رسید. او می‌گوید من و هاروی، هر دو، تصویری بسیار تاریک از جایی که جهان به سمت آن حرکت می‌کند و امکانات موجود برای مقاومت ارائه می‌دهیم. او به‌نظر می‌رسد که این موضوع را تا حدی به چیزی که آن را «بی‌اعتنایی» ما به تحلیل‌های تجربی نظام‌مند می‌نامد، نسبت می‌دهد. به نظر او اگر ما واقعیت‌های موجود را به شکل ملموس‌تری بررسی می‌کردیم، شاید خوش‌بین‌تر می‌بودیم، تنها به این دلیل که ممکن بود به ضعف‌های هژمون امپریالیستی بیش‌تر پی ببریم. سپس او (به‌نوعی مرموزانه) از مایکل هارت و آنتونیو نگری به‌عنوان مقایسه استفاده می‌کند، در حالی که خوش‌بینی (بیش از حد) آن‌ها را با بدبینی (بیش از حد) ما مقایسه می‌کند، اگرچه، همان‌طور که او می‌گوید، آن‌ها بسیار بیش‌تر از من و هاروی از تحلیل‌های تجربی بیزارند. سوت‌کلیف معتقد است که تحلیل تجربی بیش‌تر احتمالاً به موضعی بین این دو حد افراطی می‌انجامد.

البته نمی‌توانم از جانب هاروی صحبت کنم، گرچه گمان می‌کنم او مانند من اتهام «بی‌اعتنایی» را با شدت رد می‌کند. فقط بگذارید بگویم که بی‌اعتنایی به تحلیل تجربی نظام‌مند و دقیق بسیار دور از آن چیزی است که احساس می‌کنم. من چیزی جز احترام برای این نوع کار، اگر به‌درستی انجام شود، ندارم. اما این نوع کتابی نبود که قصد نوشتنش را داشتم. بنابراین سعی نخواهم کرد که این اتهام را با ادعای تحلیل‌های تجربی بیش‌تر از آن‌چه سوت‌کلیف به من نسبت می‌دهد، پاسخ دهم. چیزی که سعی می‌کنم

انجام دهم این است که به‌طور بسیار مختصر برای مفید بودن نوع کتابی که قصد نوشتنش را داشتم — چه موفق به انجام آن شده باشم یا نه — دلیل بیاورم.

تأکید من در این‌جا بر خاص‌بودگی سرمایه‌داری، چنان‌که در کتابم، همانا منطق فرایند آن و اجبارهای خاص آن بوده است. کوشیده‌ام نشان دهم که چگونه شناسایی این خاص‌بودگی در چشم‌اندازی تاریخی، حتی بدون یک دستگاه تجربی دقیق، می‌تواند به توضیح برخی از واقعیت‌هایی که امروز با آن‌ها مواجه هستیم، کمک کند. پس اجازه دهید فقط با چند پیشنهاد نتیجه‌گیری کنم که چگونه تلاش مفهومی و تاریخی‌ام، هرچند متفاوت از نوع تحلیل تجربی‌ای که ساتکلیف در ذهن دارد، می‌تواند به روشن شدن سؤالی کمک کند که او درباره‌ی امکان‌های مقاومت مطرح می‌کند.

فقط می‌توانم اشاره کنم که به‌هیچ‌وجه امپریالیسم هژمونیک را یک نیروی قدر قدرت تلقی نمی‌کنم. جوهره‌ی استدلالم، به هر حال، مربوط به تناقض‌های امپریالیسم جدید است. اما می‌خواهم یک نظر عمومی‌تر درباره‌ی نتایج سیاسی‌ای بیان کنم که از تحلیل خودم می‌گیرم و در این‌جا باید شدیداً با نظرات سوت‌کلیف درباره‌ی بدبینی‌ام مخالفت کنم. از آن‌جایی که او با مقایسه‌ی من با هارت و نگری، نقطه‌نظرش را بیان می‌کند، از همان‌جا شروع خواهم کرد.

نکته‌ی قابل‌توجه این است که در حالی که سوت‌کلیف هارت و نگری را خوش‌بین‌تر از من می‌داند، برداشت خود من درست عکس آن است و من این موضوع را در کتابم نیز آورده‌ام. برای من، **امپراتوری** بیانیه‌ای از یأس است که امید کمی برای مبارزه‌ی مؤثر مخالفان باقی می‌گذارد. همان‌طور که در نقدی بر کتاب‌شان مطرح کرده‌ام، یک سوءتفاهم اساسی در قلب **امپراتوری** وجود دارد که به‌طور مؤثری ما را از هرگونه هدف ملموس، هرگونه عامل مخالف و هرگونه شیوه‌ی مبارزه‌ی مشخص محروم می‌کند. [۱۰] این سوءبرداشت قبل از هر تحلیل تجربی یا بدون آن به‌وجود می‌آید و حتی معدود مواجهه‌های کتاب با واقعیت ملموس را هم خدشه‌دار می‌کند. تحلیل من، برعکس، درباره‌ی امکانات مقاومت، هم در برابر هژمون امپریالیستی و هم در سایر نقاط، بسیار امیدوارکننده‌تر است. من این‌گونه نقد خود را به پایان می‌رسانم:

«تحلیلی از قدرت همان‌طور که در دنیای واقعی سرمایه‌داری جهانی عمل می‌کند، بدون شک هشداردهنده است. اما این تحلیل هم‌چنین پیام امیدوارکننده‌تری درباره‌ی امکان مقاومت به‌همراه دارد، زیرا برخلاف **امپراتوری**، به ما هم اهداف و هم ابزار مبارزه را می‌دهد.» [۱۱]

(این، به هر حال، دقیقاً همان موضع متعادل، جایی میان بدبینی بیش از حد و خوش بینی بیش از حد، است که سوت کلیف فکر می کند باید بگیریم.)

هارت و نگری به ما می گویند که «در این فضای هموار امپراتوری» هیچ مکانی برای قدرت وجود ندارد — قدرت همه جا و هیچ جا است. امپراتوری یک اوتوپیا است، یا در واقع یک لامکان.» [۱۲]

«ایده‌ی قدرت متقابل و ایده‌ی مقاومت علیه حاکمیت مدرن به طور کلی کمتر و کمتر ممکن می شود.» [۱۳]

موضع آن‌ها، همان طور که در نقد خود از *امپراتوری* استدلال می کنم، در مقیاسی جهانی مشابه با استدلال‌های قدیمی «پلورالیستی» در علم سیاست است، نوعی که در دهه‌ی ۱۹۷۰ توسط مارکسیست‌ها به چالش کشیده شد. آن راست‌آیینی لیبرالی قدیمی، مانند هارت و نگری، هرگونه تمرکز قدرت طبقاتی را در دولت لیبرال دموکراتیک انکار می کرد و اصرار داشت که تنها یک پراکندگی بی‌نهایت از قدرت‌های متقابل در سراسر جامعه وجود دارد. امروز هارت و نگری مانند بسیاری از نظریه‌های متعارف جهانی شدن به ما می گویند که حتی خود دولت هم عملاً بی‌قدرت است و سلطه‌ی سیاسی در قالب دولت، مانند حکومت طبقاتی، منسوخ شده است، در حالی که قدرت سرمایه بیش از هر زمان دیگری پراکنده و ناملموس است. هر نیروی سیاسی که قصد مقابله با قدرت در نقطه‌ای متمرکز در دولت (یا هر جای دیگر) داشته باشد حتی از آن چه که در دنیای پلورالیستی قبلی بود، بی‌ربط‌تر است.

بنابراین تعجب‌آور نیست که هر نظری هم که هارت و نگری درباره‌ی امکان مخالفت می گویند در مقایسه با آن چه درباره‌ی انواع مبارزه که ممکن نیست، نظیر مبارزه‌ی متشکل در سطح دولت یا مبارزه‌ی نیروهای طبقاتی متشکل، از شفافیت کم‌تری برخوردار است. آن چه واقعاً به عنوان بدیل به ما ارائه می دهند، نوعی مقاومت مبهم و غیرمادی است در برابر نیرویی به ظاهر همه‌جا حاضر و رازآلود، به شکلی نامعین و خارج از هرگونه زمان و مکان قابل فهم. این موضوع در کتابی که به همین نام درباره‌ی «انبوه» نوشته‌اند، آشکارتر می شود. [۱۴] مشکل تنها ارزیابی ناکافی از شواهد تجربی نیست — مسئله‌ی شواهد تجربی تقریباً مطرح نمی شود. نتیجه‌گیری سیاسی آن‌ها که عملاً فلج‌کننده است، بر اساس برداشتی نظری از سرمایه‌داری و رابطه‌ی آن با دولت یا حاکمیت سیاسی شکل گرفته است، برداشتی که تا حد زیادی به صورت انتزاعی و دور از واقعیت‌های ملموس، چه معاصر و چه تاریخی، به آن رسیده‌اند.

هرچند *امپراتوری* به لحاظ میزان انتزاعش غیرمعمول است، در تلاش برای ساختن سیاستی رهایی‌بخش بر اساس تحلیلی نظری از رابطه‌ی میان قدرت اقتصادی و سیاسی در سرمایه‌داری تنها نیست — و قطعاً

این امر نه نامشروع است و نه بی‌فایده. استدلال من تلاشی است برای روشن ساختن این رابطه در چارچوبی مفهومی و تاریخی کلی، با کاوش در خاص‌بودگی ذاتی سرمایه‌داری و فرآیندهایی که آن را به وضعیت کنونی‌اش رسانده‌اند.[۱۵] این استدلال بی‌تردید با نوع مطالعه‌ی تجربی که سوت‌کلیف مدنظر دارد متفاوت است، اما از شرایط غیرتجربی یا اندیشه‌های صرفاً فلسفی ساخته نشده است. امیدوارم برداشت من از سرمایه‌داری و شیوه‌ی عملکرد آن، بر اساس درکی جدی از فرآیندهای تاریخی انضمامی بنا شده باشد. و نتیجه‌ای که از آن می‌گیرم این است که قدرت در سرمایه‌داری جهانی معاصر نیروی قهار طبیعت نیست که از تلقیاتی رایج جهانی شدن برمی‌آید، و نه نیروی بی‌زمان، بی‌مکان و رازآلودی که در خیال هارت و نگری متجلی می‌شود. در واقع تمرکزهای مشخصی از قدرت و اهداف مشخصی وجود دارند، و امکان مقابله با قدرت نیز موجود است. ممکن است کتاب من از ارائه‌ی جزئیات درباره‌ی نهادها، الگوها و استراتژی‌های لازم برای مخالفت بسیار فاصله داشته باشد. اما نمی‌توانم از فکر کردن به این مسئله خودداری کنم که پیش از هر چیز به نوعی روشن‌سازی بنیادی درباره‌ی ماهیت سرمایه‌داری، با همه‌ی ویژگی‌های تاریخی آن، و درباره‌ی شکل‌های خاص قدرت آن نیاز داریم. آیا می‌توانم بگویم که منتقدانم خودشان نشان داده‌اند چقدر این روشن‌سازی هم‌چنان لازم است؟

\* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *A Reply to Critics* از Ellen Meiksins Wood که در این [لینک](#) قابل دسترسی است.

## یادداشت‌ها

\*\* همچون همیشه مایلم از دیوید مک‌نالی، جورج کومینیل و باب برنر برای طرح نظرات‌شان درباره‌ی دست‌نوشته‌ی اولیه‌ی این مقاله تشکر کنم. هم‌چنین بسیار سپاس‌گزارم از هانس لاچر و سباستین ریو برای پیشنهادات تیزبینانه‌شان، و از پاتریک کمیلر به خاطر دقت ویراستاری‌اش در هر دو جنبه‌ی سبک و محتوا.

[۱]. یک نکته‌ی جزئی که در چند مقاله به نظر می‌رسد به وضوح نیاز به توضیح دارد این است که منتقدان متوجه نشانه‌های گیومه‌ی «امپریالیسم مازاد» و علامت سوالی که عنوان این بخش را در بر گرفته، نشده‌اند. نمی‌دانم منتقدان چه تصویری از قصد من داشتند، اما آن‌ها اهمیت نظری بیش‌تری به این عبارت نسبت داده‌اند تا آن‌چه خودم قصد داشتم. از نظر من، این فقط یک اصطلاح بود (که به‌نحو طنزآمیزی باب برنر، شاید در یک گفت‌وگو، مطرح کرده بود) که نوعی ناسازگاری بین هدف‌های امپریالیسم آمریکا و ابزار نظامی عظیم آن برای رسیدن به این هدف‌ها را نشان می‌داد. نظر من این است که چیزی که شاید یک «مازاد» توضیح‌ناپذیر به نظر برسد (شاید به معنای «مازاد نسبت به نیازها») واقعاً توضیح‌ناپذیر یا ناسازگار نیست، بلکه رابطه‌ای است متناقض که در تضادهای اساسی سرمایه‌داری جهانی ریشه دارد.

[۲]. ظاهراً آریگی با تکیه بر فرمول مارکس برای تبیین مدارهای سرمایه، تاریخ اقتصادی خود را به دو مرحله‌ی متمایز تقسیم می‌کند: مرحله‌ی «گسترش مادی» (که او آن را M-C تعریف می‌کند) و سپس، پس از تحلیل رفتن آن، «گسترش مالی» (C-M)؛ هیچ چیز مشخصاً «سرمایه‌دارانه» در خصوص هیچ‌یک از این‌ها وجود ندارد؛ اما در هر صورت، این‌ها آن‌ها را به عنوان مرحله‌های تاریخی به جای «لحظه‌ها» در مدار سرمایه در نظر بگیریم، استدلال مارکس را کاملاً منحرف می‌کند. ادعا شده است که آریگی از مهم‌ترین سوال در مورد مدار  $M-M^1$  غافل شده است که این است: سود اگر از تولید و مبادله‌ی کالاها نمی‌آید از کجا حاصل می‌شود؟ (Pollin 1996, p. 115). اما حتی مبادله‌ی کالاها نیز هیچ چیز ذاتاً سرمایه‌داری ندارد، حتی زمانی که با سود انجام می‌شود. استفاده از پول برای خرید کالاها و فروش آن‌ها برای پول بیش‌تر، همان روش قدیمی کسب سود از فروش است؛ خرید ارزان و فروش گران. و این منطقی می‌تواند حتی در تولید کالاها برای فروش با سود، در چارچوب مناسبات اجتماعی غیرسرمایه‌داری، به کار رود. منطق سرمایه‌داری کاملاً متفاوت است، همان‌طور که مارکس به وضوح بیان کرده است.

[۳]. این موضوع در مباحث مربوط به «پیوند» شیوه‌های تولید خاستگاه برخی اغتشاش‌ها بوده است.

[۴]. برای بررسی استدلال‌های قدرت‌مندتر درباره‌ی پویای پیش‌سرمایه‌داری نظام دولتی بنگرید به Lacher 2006 و Teschke 2003.

[۵]. Wood 2002, p. 180. با این‌که در این‌جا و جاهای دیگر بر این تعین‌های ساختاری تأکید می‌کنم، در صورت نیاز به تأکید بیش‌تر بر تاریخی بودن ارتباط میان سرمایه و دولت سرزمینی نیز پافشاری می‌کنم، و ادعا می‌کنم که سرمایه کمابیش «تاکنون» راه بهتری برای تأمین نیازهای متمایز خود نسبت به دولت سرزمینی پیدا نکرده و احتمالاً در آینده‌ی نزدیک نیز نخواهد یافت.

[۶]. برای نقد مفصل استدلال‌هایی همچون رابینسون، بنگرید به Lacher 2006، به‌ویژه فصل ۸، جایی که به طور خاص به رابینسون در صفحات ۱۵۸-۱۶۲ پرداخته است. همچنین از سباستین ریو، به خاطر نقد روشن‌گرانه‌اش بر رابینسون در یک مقاله‌ی سمینار تحصیلات تکمیلی پاییز گذشته، متشکرم.

[۷]. احتمالاً باید تأکید کنم که طرح انقلاب بورژوازی در این روایت، همان‌طور که روایت‌های مارکسیستی سنتی این کار را انجام می‌دهند، به معنای اذعان به گسست تاریخی در گذار به سرمایه‌داری نیست. در تصور مرسوم از انقلاب بورژوازی معمولاً مسئله‌ی دگرگونی اجتماعی در خاستگاه سرمایه‌داری را با فرض ساده‌ی وجود قبلی نیروهای سرمایه‌داری، که سپس در مبارزه‌ی انقلابی برای شکستن موانعی که مانع توسعه‌ی آزاد آن‌ها می‌شوند، درگیر می‌شوند، نادیده گرفته‌اند.

[8]. Wood 1997.

[9]. McNally 1999, p. 41.

[10]. Wood 2004.

[11]. Wood 2004.

[12]. Hardt and Negri 2000, p. 190.

[13]. Hardt and Negri 2000, p. 308.

[14]. Hardt and Negri 2004.

[۱۵]. سوتکلیف به نظر می‌رسد که فکر می‌کند کتاب من در پاسخ به هارت و نگری نوشته شده. این درست نیست. بیش‌تر کار بر روی آن قبل از این‌که هرگز *امپراتوری* را بخوانم، انجام شده بود، و اگر هدف خاصی در ذهن داشتم، بیش‌تر حساب‌های متعارف جهانی شدن بود. در عین حال، من معتقدم که کتاب هارت و نگری، در نهایت، چیزی است شبیه به بیان مجدد همان نظریه‌های جهانی شدن اما پرزرق‌وبرق‌تر.

## منابع

Hardt, Michael and Antonio Negri 2000, *Empire*, Cambridge, MA.: Harvard University Press

——— 2004, *Multitude*, New York: Penguin Press.

Lacher, Hannes 2006, *Beyond Globalization*, London: Routledge.

McNally, David 1999, 'Turbulence in the World Economy', *Monthly Review*, 51, 2: 38–52.

Pollin, Robert 1996, 'Contemporary Economic Stagnation in World Historical Perspective', *New Left Review*, I, 219, September-October: 110–18.

Teschke, Benno 2003, *The Myth of 1648: Class, Geopolitics, and the Making of Modern International Relations*, London: Verso.

Wood, Ellen 1997, 'Modernity, Postmodernity, or Capitalism?', *Review of International Political*

*Economy*, Autumn, 4, 3: 539–60.

——— 2002, *The Origin of Capitalism: A Longer View*, London: Verso.

——— 2004, 'A Manifesto for Global Capital?', in *Debating 'Empire'*, edited by G Balakrishnan, London: Verso.